

- تزیین لباس بانوان (المو).
البزق : ۱. مصد بزق و ۲. آذرخش. ۳. درخشش. ج : بزق. ۴. تلگراف. ۵. تلگرافخانه، اداره تلگراف. ج : أبراق و بزقان. ۶. ف مع: بزّه. ج : بزقان. ۷. ترس. ۸. دهشت و حیرت.
البزق ج: بزقة.
البزق ج: الأبزق، سفید و سیاه.
البزقاء: زمین سخت و درشت که شن و سنگ در آن به هم آمیخته باشد. ج: بزقاوات و بزاق و بزاقی. - بزقة.
البزقان ج: بزق.
البزقان ج: بزق.
البزقة: ۱. ترس. ۲. دهشت، خود را باختن.
البزقة: ۱. اندک چربی. ۲. زمین درشت که سنگ و شن در آن به هم آمیخته باشد. ج: بزق و بزاق. - بزقاء.
بَزَقَ بَزْقَةً وجهه: ۱. چهره او زشت شد. زشت روی بود. ۲. - الثوب: جامه آلوده شد.
بَزَقَتْ بَزْقَةً ۱. آن را با رنگهای گوناگون نقاشی کرد، آن را رنگارنگ کرد. ۲. - فی الکلام: سخن را آمیخت و خلط میحث کرد. ۳. - الشيء: آن چیز را آراست، تزیین کرد. ۴. روی گرداند و گریخت.
البزقش: سهره - ابوبزاقش - الشرسور (در حجاز).
بَزَقَ بَزْقَةً: ۱. بر روی ساقهایش نشست و دو زانو را از هم گشود. ۲. باگامهای کوتاه راه رفت. ۳. - الشيء: آن چیز را از هم پاشید، پراکند. ۴. - الکلام: سخن بی‌نظم و بی‌حساب گفت، دری‌وری گفت. ۵. - فی الجبل: از کوه بالا رفت.
بَزَقَ بَزْقَةً ۱. المرأة: به چهره آن زن روئید زد. ۲. - ت المرأة وجهها: آن زن به چهره خود روئید زد.
البزق: ۱. روئید زنان. ۲. داغی است بر ران چارپا. ۳. [تشریح]: پرده‌ای نازک که روی جنین را می‌پوشاند، مشیمه. ۴. روئیدی که بر صورت حیوان بندند.
بَزَقَ بَزْقَةً: دروغ گفت، خلف وعده کرد.
البزقة: ۱. مصد بزقل و ۲. گفتاری که کرداری به دنبال نداشته باشد، قول بی‌فعل.
- البزقوق**: درخت آلو، درخت آلوچه، درخت گوجه.
بَزُقُوقُ البز: درختی جنگلی و نیز زراعتی از تیره صمغ‌دارها که میوه‌اش خوراکی است، از دسته درخت آکاژ یا بلادر آمریکایی.
البزقوق الشیاج: ۱. آلوچه، آلوچه سیاه. Blackthorn (S)
البزقوق (E) ۲. آلوچه جنگلی. Sloe (E)
البزقيل ف مع: جنگ‌افزاری که با آن گلوله و سنگ پرتاب کنند. نام دیگرش جَلاهق است، کمان گروهه، منجنیق. ج: بزاقیل.
البزقیتی: ۱. منسوب به بزق. ۲. تلگرافی.
البزقیة: تلگرام، خبری که با تلگراف فرستاده شود.
بَزَكَ بَزْوَكًا ۱. الشخص فی المكان: در آنجا اقامت گزید و ماند. ۲. - علی الأمر: بر آن کار مواظبت کرد و کوشش نمود. ۳. - ت السحابة: آبر پیوسته بارید.
بَزَكَ بَزْوَكًا و **تَبْرَاكًا** ۱. البعیر: شتر به زانو نشست، زانو زد. سینه خود را به زمین گذاشت و نشست. ۲. - البعیر: شتر سینه خود را به زمین چسباند و از جای خود تکان نخورد. ۳. پابرجا بود، ثابت ماند.
البزک: ۱. سینه. ۲. باطن و درون سینه یا پوست سینه شتر که در هنگام خفتن به زمین چسبید. ۳. گروه انبوه شتران. ج: بزوک.
البزک ج: بزقة.
البزک: تالاب، آبگیر، برکه.
البزک ج: بزقة.
البزوک ج: بزقة.
البزک ۱. ج: پراک. ۲. ترسو. ۳. کابوس، بختک.
البزکار ف مع: پرگار، ابزار برای ترسیم و اندازه‌گیری دایره. نامهای دیگرش پیکار و فزجار و دَوّارة است.
البزکاس: پاره‌ای انباشته برگ درخت، ج: بزاکینس.
البزکان ۱. ج: بزقة. ۲. لا مع: کوه آتش‌فشان، ج: بزاکین.
البزکائی: آتش‌فشانی. الأرض البزکائیة: زمینی که در اثر انفجارات کوههای آتش‌فشان به وجود آید.
البزکة: ۱. سعادت، خیر. ۲. نعمت، افزونی، برکت. ۳.

برماً بِحَجَّتِه : اراده آوردن حجت کرد ولی آن را به یاد نیاورد، از آوردن دلیل ناتوان شد.

البَزَم : ۱. مصدر بَزَمَ و ۲. میوه مغیلان، واحدش بَزَمَة است. ۳. دانه غوره انگور هنگامی که مانند سر مورچه کوچک باشد. ۴. سرمه گذاخته. ۵. بخیل، زفت، تنگ چشم. ۶. پست و فرومایه. ج: اَبْرَام.

البَزِيم : آن که زبانش سخت بگیرد تا آنجا که ایجاد بیزاری و ستوه کند.

البَزْم، البَزْمُ ج: بَزْمَة.

البَزْم (به صیغه جمع): مردم بداخلاق.

البَزْمَا : نوعی شیرینی عربی.

البَزْمَائِي : ۱. حیوان دوزیستی. ۲. ماشینی که هم بر خشکی و هم بر آب رود، خودرو آبی خاکی.

البَزْمَائِيَّة : خاکی و آبی بودن، دوزیستی، حرکت ماشین در خشکی و در آب.

البَزْمَائِيَّات : جانوران دوزیستی که هم در خشکی و هم در آب زندگی کنند مانند قورباغه و تمساح و اسب آبی، دوزیستان، ذو حیاتین.

البَزْمَة : ۱. دیگ گرد سنگی، در تداول عاقه خراسان : هرکاره. ۲. ظرفی که دو دسته داشته باشد، قابلمه. ج :

بَزَم و بَزَم و بَرَام.

بَزْمَج بَزْمَجَة ف مع: برنامه ریزی کرد. (المو).

البَزْمَجَة ف مع: ۱. مصدر بَزْمَج و ۲. برنامه ریزی (المو).

البَزْمَق : ۱. پزه چرخ (گاری یا چاه). ۲. میله چرخ. ۳. «الدَّرَائِزِين» : پزه نرده.

البَزْمَغَانَات مع: پرمنگنات، ماده شیمیایی معروف.

البَزْمُودِيَّة مع: گیاهی پایا و زینتی دارای ساقه زیرزمینی مانند ریشه نابجا، از تیره سوسنیها.

Bermudienne (E)

البَزْمِيل ایتالیایی مع: چلیک، بشکه. ج: بَرَامِيل.

البَزْمَاج ف مع: ۱. فرد جامع حساب. ۲. برگه ای که

همه حسابها را در آن نویسنند، صورت حساب. ۳.

معرب برنامه. ۴. نسخه ای که محدث نام راویان و اسناد

و مآخذ کتابهای خود را در آن بنویسد، شناسنامه

روزی. ۴. [گیاهشناسی] «حبه البزكات»: شونیزه، سیاه دانه.

البَزَكَة : ۱. سینه. ۲. پوست و باطن سینه شتر که در هنگام خفتن بر زمین چسبد. ج: بَزَكَات. ۳. دوشیده شدن و فروریختن شیر از پستانهای شتر یا گاو و مانند آن بر روی زمین. ۴. آبگیر، برکه، تالاب. ۵. حوض. ۶. گوسفند شیرده. ج: بَزَك.

البَزَكَة : ۱. پرنده ای آبی شبیه غاز، مرغابی وحشی، و اردک وحشی. نام دیگرش خُضَارِيّ است. ۲. دستمزد آسیابان. ۳. قورباغه. ج: بَزَك. جج اَبْرَاك و بَزَكَا.

بَزَكَة سِبَاخَة : استخر شنا.

بَزَكْس بَزَكْسَة الشَّيْء : آن چیز را گرد آورد، جمع آوری کرد.

بَزَكْع بَزَكْعَة ه: او را بر زمین زد. ۲. - الفريش: اسب بر چهار دست و پا ایستاد. ۳. - الرجل: آن مرد بر دو زانو افتاد.

البَزَكُودَة مع: نوعی ماهی آبهای هند غربی.

Barracuda (E)

البَزَكِيَّة یو مع: درختی از تیره پروانه وارن.

Parkia (S)

البَزْلَمَان (دخیل مع): مجلس نمایندگان، پارلمان

البَزْلَمَانِي : ۱. منسوب به پارلمان، مجلس قانون گذاری، «جِصَانَة - لَة»: مصونیت پارلمانی،

مصونیت نمایندگی مجلس. «حکومه - لَة»: حکومت پارلمانی، حکومتی که در آن قوانین به وسیله پارلمان

(مجلس نمایندگان) وضع می شود. «نظام - لَة»: نظام پارلمانی، رژیم دارای مجلس نمایندگان. ۲. نماینده

مجلسی که به امور و جریانات و روابط و ضوابط مجلس نمایندگان و گردش کار آن نیک آگاه و مطلع است.

البَزْلَمْت دخیل مع: نوعی از الماس، برلیان.

بَزَم - بَزْمَا ۱. الحیل: ریسمان را دو تا کرد و تافت. ۲.

- الامر: آن کار را استوار کرد. ۳. - ه: آن را مفتول

ساخت.

بَزَم - بَزْمَا به: از او به ستوه آمد و تنگدل شد. ۲. -

- حدیث، فهرست. ۵. ترازنامه، بیلان. ۶. روش، دستور کار. ۷. «الدروس»: برنامه درسی، برنامه کلاس. ج: ۸. دستور کار، یادداشت و جدول زمان‌بندی کارهای روزانه. ۹. «سیاسی» یا انتخابی لحزب او مرشح: برنامه سیاسی یا انتخاباتی حزب یا نامزد نمایندگی مجلس. «الکومپیوتر أو العقل الالکترونی»: برنامه کامپیوتر یا مغز الکترونی (المو).
- البزنج**: [گیاه‌شناسی] پزنگ کابلی، گیاهی از رده دولپه‌ای‌ها پیوسته گلبرگ که تیره خاص برنگ‌ها را تشکیل می‌دهد با تخمی به اندازه ماش با نقطه‌های سیاه و سفید و مدور مایل به سرخی که طعمی تلخ دارد و در پزشکی به کار می‌رود. شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا مکرر از آن نام برده است.
- بزنس بزنتسه**: به سر او کلاه بزنتس، قلنسوه گذاشت، شبکلاه پوشانید.
- البزئیس**: ۱. کلاهی بلند که ناسکان در صدر اسلام بر سر می‌نهادند، کلاه بزکی، کلاه درویشی. ۲. جامه‌ای که کلاه بر سر آن و پیوسته به آن باشد، کاپوشن کلاه‌دار. ۳. شنل کلاه‌دار. ۴. لباس حوله‌ای کلاه‌دار که پس از استحمام به تن کنند. ۵. قلنسوه (شبکلاه).
- بزئق بزئقه**: مع: جلا داد، برق انداخت، لاک و الکل زد، ظاهر چیزی را آراست.
- البزئق**: مع: گیاهی از تیره دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ مانند آس که میوه‌های کوچک خوردنی دارد، پزنگ.
- البزئوف**: مع: گیاهی طبی از تیره مرکبان گل لوله‌ای با برگهای لزوج و تلخ و میوه‌های زرد و خوشبو. از نامهای دیگرش «شاهبانج» و «طیون» و «طباق البراغیث» است، شاه بانگ.
- البزئیق**: مع: روغنی اصلاً چینی و بزاق که با آن روی چیزها را برق اندازند، وزنی، روغن جلا.
- البزئیق**: ۱. نوعی قارچ کوچک و ساقه دراز. ۲. گل و لای رود. ۳. اسب آبی.
- البزئی**: ۱. خروس بچه که به بلوغ رسد. ۲. کوزه سفالی، بزنی. ج: بزائی.
- البزئیة**: ظرف و کوزه گلی، بزنی، برنیک، مرتبان. ج: بزائی.
- بیره بزها و بزهاناً**: ۱. بهبود یافت، تندرستی خود را بازیافت. ۲. تن او سفید شد. پس او بزها: مردی است که پس از بیماری به حال آمده و آن زن بزها است. ج: بزها.
- البیره**: ۱. مص بیره و ۲. پرگوش و نازک پوست شدن. ج: بزها.
- البیره**: ج: بزها.
- البزها**: ج: بزها.
- البزهان**: ۱. حجت، دلیل روشن، بیان. ۲. دلیل قاطع. ۳. [منطق]: قیاسی مرکب از مقدمات یقینی. ۴. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای از تیره آبجلیکها که بیشتر در اطراف مدیترانه زندگی می‌کنند، نوعی آب کوپیل، آب کوپیل ارغوانی. ج: بزها. Porphyrus (S)
- البزهایئون**: فیلسوفان اصحاب منطق و برهان، استدلالیان.
- البزها**: مدتی از زمان، برهه. ج: بزها و بزها.
- البزهره**: زن سفید جوان نازک پوست.
- بزه بزهمه**: یک سره به او نگرست و مزه برهم نزد، به او زل زد.
- البزهمه**: ۱. مص و ۲. «الشجر»: غلاف میوه درخت و شکوفه آن. ج: بزها.
- البزهمی**: یک بزهایی.
- البزهمیة**: دیانت برهمنان هند، برهمایی.
- بزه بزهنه**: ۱. علیه: دلیل آورد. ۲. «الشیء»: آن چیز را به دلیل ثابت کرد.
- البزوء**: شفا، تندرستی. ج: بزها.
- البزواف**: مع: چارچوب، قاب، پرواز. در عربی آن را إطار و کیف گویند. ج: بزها.
- البزواق**: گیاهی از تیره سوسنیها، سریش.
- البزوبان و البزوبین**: مع [شیمی]: پروپان، هیدروکربنی به فرمول $CH_3CH_2CH_3$ که از هوا سنگین‌تر است و به‌طور طبیعی نیز یافت می‌شود، پارافین‌گازی و مشتعل (المو). Propane (E)

- البزوتامین** مع [شیمی]: پروتامین، پروتئین ساده غیرقلیایی (المو).
Protamine (E)
- البزوة**: تراشه‌های قلم و چوب و صابون و غیره.
- البزوتستانی** مع: معتقد به مذهب پروتستان.
- البزوتستانیة** مع: آیینی که در قرن شانزدهم میلادی به توسط مردانی چون لوتر و کالون با تجدیدنظر در مذهب کاتولیک در مسیحیت به وجود آمد و خود به سه شاخه تقسیم می‌شود: کالوتیة، لوتریة و انگلیکیة.
- البزوتوسنجلس** مع: در مسیحیت مقام معاونت اسقف که بالاتر از راهب بزرگ است.
- البزوتستو** مع: اعتراض، مخالفت. Protest (E)
- البزوتوبلازم و البروتوبلازما** مع: پروتوپلاسم. (المو).
Protoplasm (E)
- البزوتوکل** مع: تشریفات، مراسم، پروتکل.
Protocol (E)
- البزوتون یو** مع [فیزیک]: یکی از ذرات تشکیل دهنده هسته اتم دارای بار برقی مثبت، با علامت P یا H⁺.
- البزوتین یو** مع [شیمی]: پروتئین، ماده سفیده‌ای، بیاض البیضی که اساس مواد آلبومینی است و در گوشت و لبنیات و بعضی حبوبات یافت می‌شود. Protein (E)
- البزوج** ۱. ج. بزج. ۲. نام سوره هشتاد و پنجم قرآن مجید.
- البزوح**: حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به سوی چپ او بگذرد یا بپرد، در تفأل و تطییر مطرح است.
- البزود**: ۱. سرد. ۲. هرچه با آن چیزها را سرد کنند مانند نان داغ که بر آن آب ریزند. ۳. هر نوشابه‌ای که رفع تشنگی کند. ۴. جامه پُرزدار، جامه‌ای میانه که نه ضخیم و گرم باشد نه نازک و نرم. ۵. نوعی سرمه که گویند چشم را بدان خنک کنند.
- البزود** ج: ۱. بزد. ۲. بزو. البرودة.
- البزودة**: ۱. مص بزد و ۲. سردی، خنکی. ۳. سردی و بی‌اعتنایی در حالت و رفتار شخص. ۴. «المشاعر»: حالت سردی و بی‌مبالاتی، ضعف قوای عقلی. ۵. «جنسیة»: سرد مزاجی مرد یا زن در روابط جنسی. ۶. «محموظ بـ»: نگهداری شده با سرما، فریز شده، یخ‌زده.
- البزور** ج: بز (زمین خشک و بیابان).
- بَزَوَزَ بَزْوَزَةً** مع، الشیء: آن چیز را قاب گرفت، در چارچوب نهاد.
- البزوز**: ۱. مص و ۲. پیدا شدن، پدیدار گشتن پس از پوشیدگی. ۳. [تصوف]: افاضه روحی از ارواح کامل بر سالک تا بدانجا که آن سالک خود همان روح گردد.
- البزوستات** مع: ۱. غده پُستات. ۲. بیماری حاصل از بزرگ شدن غده پُستات و دشواری دفع پیشاب در مردان (المو).
- البزوش** مع: سنجاق سینه زینتی. Brooch (E)
- البزوض**: (چشمه و چاه) کم آب.
- البزوض** ۱. ج. بزض. ۲. مص، روییدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. ۳. پایین‌ترین سطحی که آب رود در سال به آن می‌رسد. و عامه آن را «تجاریق» گویند.
- البزوفة** مع: ۱. آزمایش. ۲. «المخیاطة»: امتحان کردن لباس، پز و لباس. ۳. «طبیاعیة أو مطبعیة»: امتحان نمونه چاپی مطبوعات (المو). Proof (E)
- البزوفیسور** مع: استاد، معلم، پروفیسور.
- البزوق**: ۱. ترسو، ترسان لرزان، جبان. ۲. [گیاه‌شناسی]: بوته و آرد سریش.
- البزوک**: زنی که پسری رسیده و جوان دارد و خود شوی خواهد.
- البزوک** ج: بزک.
- البزوکة**: خارپشت ماده، ماده خارانو.
- البزولیتاریا** مع: طبقه کارگر، پرولتاریا.
- البزوم و البرومین یو** مع: عنصر شیمیایی، برم. Bromine (E)
- البزومید و البروماید** [شیمی]: برمور، نمک‌الی یا

«بطاقتة بَریدیة»: کارت پستی، کارت پستال. ۳. «حوالة» - : حواله پستی. ۴. «عنوان بَریدی»: نشانی پستی، آدرس پستی.

التبریح: ۱. مص و ۲. رنج و تعب، سختی، جستگی. ۲. (سخن) روشن و آشکار و درست. ۳. حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به جانب چپ رود یا پرد. مانند بَرُوح است. ۴. «ابن» - : گنیه زاغ است.

التبریز كهربائی مع: کلید برقی، پیرز برق، سویچ، سوکت (المو).

التبریطائی مع: بریتانیایی، انگلیسی (المو).

التبریع: ۱. شخص کامل در عقل و کمال و جمال. ۲. برقی که از دور بدرخشد.

التبریفة مع: شهادتنامه رسمی تکمیلی یا گواهینامه پایان تحصیلات ابتدایی.

التبریق: ۱. مص بَرَق و ۲. درخشش، آدرخش.

التبریفة: شیر که در آن اندک روغن یا مانند آن بریزند. ج: بَرائق.

التبریک: ۱. مبارک، خجسته، بابرکت. ۲. شتری که خوابیده و سینه بر زمین چسبانده باشد. ۳. خرماي تر که با سرشیر و کره خورند.

التبریکة: نوعی حلوا، آفروشه. ج: بَرک.

التبریل مع: ۱. سنگی گرانبها، یاقوت کبود. ۲. [شیمی]: سیلیکات بریلیوم و آلومینیوم به فرمول $Be_3Al_2SiO_{18}$ (المو).

التبریم: ۱. ریسمانی که از دو رشته به دو رنگ مختلف تافته‌اند، نخ یا قیطان دو رنگ. ۲. اشک آمیخته به سرمه. ۳. گروهی از مردم از هر دستی، جماعت. ۴. لشکری متشکل از گروههای مختلف. ۵. گله‌ای مخلوط از گوسفند و بز. ۶. آب آمیخته با چیزی. ۷. جامه مرکب از ابریشم و کتان. ۸. هر ریسمان سخت و محکم.

التبریمة: ۱. قطعه‌ای از جگر شتر. ۲. مته، وسیله سوراخ کردن، سوراخ کن. ج: بَرائم.

التبری: ۱. پاک از تهمت بَری. ۲. تراشیده. ۳. لاغر.

معدنی اسیدهیدروبرومیک، ترکیب مضاعف برومین با ماده‌ای دیگر (المو). Bromide (E)

البُرُون و البُرُون ج: بَرَة.

البُرُونز مع: آلیازی از مس و سرب، بَرنز.

بَری - بَریاً ۱. القلم و نحوه: قلم و مانند آن را تراشید. پس آن بَری و مَبَری: قلم تراشیده است. ۲. - ه: آن را لاغر کرد و گوشتش را ریخت. ۳. - له: او را عارض شد، خود را به او نشان داد.

بَری ج: بَرَة.

البَری: خاک. در نفرین گویند: «بفیه البَری»: خاکش بر دهان!

البَری: ۱. برکنار، پاک، مبرا. دور از گناه و تهمت. ۲. سالم، تندرست. ۳. خالی از آلودگی، ناب و سره، خالص و دور از آرایش. ج: اَبْرَاء و اَبْرَاء و اَبْرَاء مؤ: بَریة. ج مؤ: بَرایا.

البَری بَری: بیماری حاصل از کمبود ویتامین B. (المو).

البَریثون یو مع [تشریح]: غشایی چین‌دار و مخاطی که پیرامون روده‌ها را گرفته است، روده‌بند، پرده صفاق. Peritoneum (E)

البَرید ف مع: ۱. پیک، پیام‌رسان، نامه‌بر، پست، چاپار، پستچی. ۲. مسافتی میان دو مرکز چاپار یا مسافتی که پیک یک روزه می‌پیماید و برابر ۱۲ میل است. ۳. اداره پست، پستخانه. ۴. امانات و نامه‌هایی که اداره پست جابجا می‌کند. ۵. چاپار (و اکنون وسیله‌ای) که نامه‌ها و امانات پستی را با آن حمل می‌کنند. ۶. - ه: عادیّ أو سَطحیّ: پست عادی یا زمینی. ۷. - جَوّیّ: پست هوایی. ۸. - مَسْجَل أو مَضْمُون: پست سفارشی. ۹. «خَتَم» - مَهر پست، مهر پستخانه. ۱۰. «ساعی» -: فَرّاش پست، مأمور پست، پستچی. ۱۱. «صُنْدُوق» -: صندوق پستی، ص، پ، P. O. Box. ۱۲. «طابَع» -: تمپر پستی. ۱۳. «مکتب» -: پستخانه.

البَریندج مع: بازی بریج (المو).

البَریدی و البَریدیة: ۱. منسوب به بَرید، پستی. ۲.

البریة: مردم، خلق، آفریدگان. ج: برایا و بریات.
بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو): سینه او برآمده و پشتش خمیده و فرورفته شد، یا بود، سینه قوزی شد.
بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو) ۱. علیه: بر او گردنکشی و تکبر کرد.
 ۲. به: به او انس گرفت و آرام یافت ۳. ه: ه: بر او حمله کرد و غالب شد. «بَرَاةٌ بِالْقَوْمِ» مجاز آن قوم مغلوب و مقهور شدند.

بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو): برجست، پرید.
البراءة: ۱. مص: بزی و ۲. برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت، قوز سینه.
البراءة: ۱. خودستایی، گردنکشی، تکبر. ۲. چاپلوسی.
البراءة ج: بَرَاةٌ
البراءة: ۱. سبک‌روح و سبکبال در سفر. ۲. پسر بچه سبک و چابک و تیز حرکت.
البراءة ج: باز.
بَرَاةٌ بَرَاً: گیاهی است ۳. آماز نطون.

البراءة: بَرَاةٌ بَرَاً: پارچه‌فروشی، شغل بَرَاةٌ
البراءة: ۱. پسر نوجوان سبک رفتار و جلد و زیرک ۲. نوجوانی که در سخن گفتن گستاخی و بی‌شرمی کند.
البراءة: لغتی در بَصَاق که با صاد فصیحتر است. ۱. مص: بَرَاةٌ ۲. آب دهان.
البراءة: ۱. ابزاری که با آن چوب پنبه و امثال آن را سوراخ کنند، پیچ سر بطری بازکن، مته دستی. ۲. یکی از ادوات جراحی برای عمل (بَرَاةٌ): بیرون آوردن آب از عضوی (المو).
البراءة: ۱. سوراخ خیک یا خمره. ۲. شیر چلیک یا بشکه و جز آن.
البراءة: ۱. پسر بچه سبک رفتار و جلد. ۲. سبک و شاطر در سفر. ۳. نای آهنین که بر دهان دمه آهنگران باشد. ۴. نایی که در آن بدمند و حباب صابون را در هوا بپراکنند، بازیچه کودکان ۳. بَرَاةٌ بَرَاً
بَرَاةٌ بَرَاً: ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ال دابّة: ستور را به زور راند. ۳. شکست خورد، منهزم شد. ۴. ه: ه: الطبی: آهو گریخت. ۵. ه: الغلام: پسر بچه بسیار

البراءة: ۱. مص: بَرَاةٌ و ۲. فخر فروخت. ۳. ه: علی: او را بر من برانگیخت، تحریک کرد. ۳. ه: الشیء: آن را آراست.
بَرَاةٌ بَرَاً: ۱. ظهّر بالعصا: با چوبدستی سخت بر پشت او زد. ۲. القوس: کمان را خم کرد. ۳. ه: ه: او را رسوا کرد
بَرَاةٌ بَرَاً: سینه او برآمد و پشتش فرو رفت، سینه قوزی شد. پس او أَبْرَخَ: سینه قوزی و آن زن بَرَاةٌ است. ج: بَرَاةٌ

البراءة: ۱. مص: بَرَاةٌ و ۲. آبکند، بخشی از زمین که آب آن را بشوید و ببرد.
البراءة: توده شن و ریگ گسترده. ج: أَبْرَاةٌ
البراءة ج: أَبْرَاةٌ
البراءة ف مع: پیشه بازاری و تربیت بازشکاری.

بَرَاةٌ بَرَاً: ۱. الحب: دانه در زمین پاشید، بذرافشانی کرد ۲. القدر: در دیگ غذا ادویه ریخت. ۳. بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۴. الثوب: لباس را هنگام شستن با چوب زد. ۵. الإناء: ظرف را پر کرد. ۶. کلامه: سخنش را شاخ و برگ داد، خوش صحبتی کرد، کلامش را لفت داد. ۷. آب بینی انداخت، فین کرد.
البراءة: ۱. مص: بَرَاةٌ و ۲. دانه، تخمی که برای رویدن بر زمین پاشند، بذر. ۳. فرزندان، تخم و ترکه. واحد آن بَرَاةٌ است. ج: بَرَاةٌ
البراءة: تخم، دانه، بذر. ج: بَرَاةٌ. ۲. دیگ افزار، توابل، ادویه غذا، چاشنی. ج: أَبْرَاةٌ. حج: أَبْرَاةٌ
البراءة: زن پُرفرزند.

البراءة: ۱. مص: بَرَاةٌ و ۲. دانه، تخمی که برای رویدن بر زمین پاشند، بذر. ۳. فرزندان، تخم و ترکه. واحد آن بَرَاةٌ است. ج: بَرَاةٌ
البراءة: تخم، دانه، بذر. ج: بَرَاةٌ. ۲. دیگ افزار، توابل، ادویه غذا، چاشنی. ج: أَبْرَاةٌ. حج: أَبْرَاةٌ
البراءة: زن پُرفرزند.

أرسته و با شاخ و برگ بیان کرد.
بَزَعٌ تَبْرِيعًا البيطار الحافر : دامپزشک با نیشتر سم ستور را شکافت چنان که به عصب نرسید، پوست را شکافت. ۲. - الذم : خون ریخت.
بَزَلٌ تَبْرِيعًا ۱. الشيء : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. - الشراب : شراب را صافی کرد، پالود.
البَزَلُ ج: بازل.
البَزِيْرِي : ۱. مص بز و ۲. سلاح.
بَزَعٌ بَزَاعَةً ۱. الغلام : پسر ظریف و باکیاست و خوش اندام و دوست داشتنی شد، یا بود. پس او بَزِيْعٌ : ظریف و با فهم و کیاست است مؤنث آن بَزِيْعَةٌ است. با این لفظ تنها مردان و زنان جوان توصیف می‌شوند. ۲. - الغلام : نوجوان گستاخ و بی‌شرمانه سخن گفت. ۳. - الغلام : نوجوان به حد زیبایی و کیاست رسید. ۴. مهتر و شریف شد.
بَزَعٌ بَزُوعًا و **بَزُوعًا** ۱. ت الشمس : خورشید درآمد، طلوع کرد. ۲. - الناب : دندان از لثه سر بر زد. نیش زد. ۳. - الحاجم : حجامتگر نیشتر زد و خون روان ساخت. ۴. - دمّه : خون او را جاری کرد، ریخت.
بَزَقٌ بَزَقًا و **بَزَقًا** لغتی است در بَصَقٌ که با صاد فصیحتر است : ۱. ت الشمس : خورشید برآمد و رواج گرفت. ۲. - الأرض : بر زمین تخم پاشید، بذرافشاند. ۳. آب دهان افکند، تَف کرد.
البَزَقُ تر مع : طنبور، یکی از آلات زهی موسیقی و نوازندگی.
بَزَقَةُ الْقَمَرِ : (لفظاً طلوع ماه) و اطلاقاً : نوعی جلبک ریز آبی رنگ.
بَزَلٌ بَزَلًا ۱. الشيء : آن را سوراخ کرد. ۲. - الخمر و نحوها : ظرف شراب و مانند آن را شکست. ۳. - الخمر و نحوها : شراب و مانند آن را پالود و صافی کرد. ۴. - الأمر : آن کار یا قضیه را برید و یک طرفه کرد. ۵. - الطين عن رأس الدب : مهر گیلین را از سر خمره برداشت. ۶. - الرأى : اندیشه نو ابراز کرد. ۷. - الحاجة : حاجت را برآورد.

البَزَرُ قَطْوَنَاءُ : دانه گیاهی علفی و یک ساله از تیره بارهنگیها که در مناطق ریگستانی اطراف مدیترانه می‌روید و کاربرد پزشکی دارد، اسفزه، اسپرزه.
بَزْرٌ بَزْرًا و **بَزْرَةٌ** و **بَزِيْرِي** : ۱. بر او فائق آمد و غلبه کرد. ۲. - ه : او را حبس کرد، گرفت، جدا کرد. ۳. - الشيء : آن چیز را به زور از جای برکنند. ۴. - الشيء : آن را ربود. ۵. - العدو : جامه و سلاح دشمن را گرفت. ۶. از نقطه ضعف کسی استفاده کرد و از او مالی هنگفت گرفت، حق السکوت گرفت ← **إِيتَرَ**.
البَزْرُ : ۱. برکندن و گرفتن چیزی به قهر و ستم. ۲. جامه از پنبه و کتان، لباس. ۳. رخت و اثاث خانه. ۴. اسلحه، جنگ‌افزار. ۵. - «التهر» : کناره‌های رود. ج: **بَزْوَرٌ**.
البَزْرُ مع : ۱. پستان. ۲. سرپستان. ج: **أَبْزَارٌ**.
البَزْرَازُ : ۱. دانه فروش، تخم‌فروش، فروشنده بذر حبوب. ۲. تخم کتان فروش، روغن کتان فروش.
البَزْرَازُ : ۱. پارچه‌فروش، جامه‌فروش، بزاز. ۲. جامه‌دوز، پیراهن‌دوز.
البَزْرَاقُ : نوعی حلزون از تیره رابها یا حلزونیها و رده شکم‌پایان. نوعی از آن خوردنی است. واحد آن **بَزْرَاقَةٌ** است، راب.
البَزْرَاقَةُ : ۱. مفرد **بَزْرَاقٍ**. ۲. نوعی مار که آن را ناشر گویند، مار کبرای مصری، افعی مصری. (S) Naja haji
البَزْرَاقِيَاتُ : جانورانی از رده شکم‌پایان و شاخه نرم‌تنان، حلزونیها، رابها.
البَزْرَالُ : مته، ابزار سوراخ کردن و در آوردن چوب پنبه سر بطری و امثال آن ← **بَزَالٌ** (المو).
البَزْرَةُ : ۱. هیئت، پیکر، اندام، ریخت. ۲. لباس، پوشاک، جامه، تن‌پوش. ۳. سلاح، جنگ‌افزار.
بَزَجٌ تَبْرِيعًا ه : آن را آرایش داد، آراسته کرد.
بَزَخٌ تَبْرِيعًا له : برای او فروتنی کرد و خوار و پست شد.
بَزْرٌ تَبْرِيعًا ۱. القدر : دیگر افزار در دیگر ریخت. ۲. - القدر : دیگر را پر کرد. ۳. - الطعام : غذا را با چاشنی و ادویه و توابل خوشبو گرداند. ۴. - کلامه : سخن خود را

البَزْوَان : ۱. مص بَزَا و ۲. جستن، جهیدن، پرش کردن.
البَزْوَر ج: ۱. بَزْر. ۲. بَزْر.
البَزْوَز ج: بَزْر.

البَزْوَع : طلوع، دمیدن و برآمدن خورشید. (المو).
بَزَى - **بَزَا** و **بَزَاءً** : سینۀ او برآمده و پشتش خمیده و تورفته بود، سینۀ قوزی بود.

البَزِيح : جزاهدنۀ احسان.
البَزِيح : ۱. کودکی که بی پروا سخن گوید، کودک ظریف و ملیح. ۲. مهتر بزرگوار. ۳. کاخ استوار و ظریف.
البَزِيْل : شرابی که از سوراخ ظرف یا بشکه و چلیک روان شود.

البَزِيْم : ۱. بند قلادۀ. ۲. بند دستۀ تره و جعفری و انواع سبزی دستۀ بسته. ۳. ماندۀ آبگوشت که در ته دیگ باقی ماند. ۴. دستۀ سبزی. ۵. مازاد توشه. ج: بَزْم.

البَزِيْ : ۱. شیرخواره. ۲. همشیر، «هُوَ بَزِيْه» : او برادر شیری یا رضاعی فلان کس است.

بَس ف مع: کافی، بسنده.
بَس : صوتی که با آن گربه را دور کنند، پیشته، پیشیده.
بَس : صوتی که با آن ماده شتر یا میش را برای دوشیدن خوانند. ۲. صوتی که با آن گربه را خوانند، پیش پیش!

بَسَأَ - **بَسَأَ** و **بَسُوهُ** ۱. به: به آن انس گرفت و خوگر شد. ۲. بالأمر: به آن کار خو گرفت و عادت کرد. ۳. به: درباره آن سهل انگاشت.

البَسَائِط ج: بَسِيْطَةٌ.
البَسَائِس ج: بَسْبَس.
البَسَاتِيْن ج: بُسْتَان.
البَسَاتِيْنِي ف مع: بُسْتَانبان، باغبان، بوستانبان، بوستاننی. (المو).

البَسَار ج: بَسْر.
البَسَارَة : بارانی که در تابستان پی هم بارد و ساعتی قطع نشود.
البَسَاس ج: بَس.

بَزَل - **بَزَلًا** و **بَزُولًا** ۱. البعير: شتر نه ساله شد و دندان نیش آن شکافت، پس آن شتر با زل: دندان نیش شکافته است. مذکر و مؤنث آن یکسان است. ج: بَزَل و بَوَازِل و بَزَل. ۲. - **النَاب**: دندان نیش برآمد. ۳. - **الرأى**: اندیشه نو و تازه آورد. ۴. صاحب تجربه و آزموده شد.

بَزَلٌ - **بَزَالَةٌ** **الرأى** أو **الأمر**: آن اندیشه یا موضوع درست شد، فیصله یافت.

البَزَل : ۱. مص بَزَل و ۲. سختی. ۳. [بزشکی]: بیرون کشیدن آب از شکم.
البَزَل ج: بازل.

البَزَل ف مع: نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی به دست آورند، نر بز کوهی، پازن.

البَزَلَاء : ۱. بلای بزرگ. ۲. اندیشه نیکو و درست. ۳. راه و روش استوار و محکم. ۴. سختیها.

بَزَمٌ - **بَزَمًا** ۱. علیه: با دندانهای پیشین او را گاز گرفت. ۲. - **بالعبء**: بار را حمل کرد. ۳. - **الناقَة** أو **البقرة**: پستان ماده شتر یا گاو را با دو انگشت سبابه و نر دوشید. ۴. - **ه الشيء**: آن چیز را از او ربود. ۵. - **ه الشيء**: آن چیز را شکست. ۶. - **القول**: سخن درشت گفت. ۷. - **على الأمر**: بر آن کار عزم کرد. ۸. - **وتر القوس**: زه کمان را با انگشت سبابه و نر گرفت و کشید و رها کرد. ۹. «بزمته بازمة من توازم الذهر»: سختی ای از سختیهای روزگار به او رسید.

البَزْم : ۱. مص بَزَم. ۲. سخن درشت.
البَزْم ج: بَزِيْم.

البَزْمَة : ۱. خوردن یک بار در شبانه روز. ۲. وزن سی درم سنگ. ۳. سختی. ج: بَزَمَات.

بَزْمَحٌ **بَزْمَحَةٌ** **الرجل**: آن مرد بزرگی فروخت و تکبر نمود.

البَزْمُوت مع: عنصر شیمیایی فلزی بیسموت.

Bismuth (E)

البَزْو : ۱. مص بَزَا و ۲. «بَزُو الشيء»: مانند و نظیر آن چیز، همتای آن؛ همانند، مثل.

- البَسَاطُ** : ۱. زمین هموار و پهناور و فراخ، «مکان بَسَاط» : جای فراخ و گسترده. ۲. زمین پر از سبزه و گیاهان. ج: بَسَط.
- البَسَاطُ** : ۱. مص: بَسَط و ۲. چیزی حصیر مانند با قالی و زیلو که روی زمین پهن کنند، سَجَادَه. ۳. زمین فراخ. ۴. دیگ بزرگ، پاتیل. ۵. برگ درخت سَمَر (مغیلان) که زیر آن پارچه‌ای گسترانند و بر درخت چوب زنند تا برگ بر آن فروریزد. ج: بَسَط. «يَدُّ بَسَطًا» : دست گشوده و باز، کنایه از قدرت و داد و دهش است. ۶. گسترده فراخ، فرش. «جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بَسَاطًا» : زمین را برای شما گسترده و فرش گرداند. (قرآن کریم، نوح، ۱۹/۷۱).
- البَسَاطَةُ** : ۱. مص: بَسَط و ۲. فراخ زبانی در مزاح و شوخی. ۲. فراخی. ۳. سادگی، ساده بودن. ۴. آسانی، آسان بودن. ۵. سر مع: چگونگی جسم بسیط یا مفرد (غیر مرکب).
- البِسَاقُ** ج: بَسْفَةٌ.
- بِسَاقَةُ الْقَمَرِ** : سنگی سفید و صاف و درخشان این کلمه را با صاد «بِسَاقَةُ» نیز آورده‌اند.
- البِسَالَةُ** : ۱. مص: بَسَل و ۲. دلاوری، بی‌پروایی، شجاعت. ۳. ناپسند شمردن، ناخوش داشتن، کراهت.
- البَسْبَاسُ** : گیاهی از تیره چتریان که ریشه آن را دم کرده می‌خورند، رازیانه.
- البَسْبَاسَةُ** مع: درخت و درختچه‌ای وحشی و زراعتی از تیره جوزبویاها که در مناطق استوایی می‌روید. جوزبویا، بزیاز، پَسپاسه، چارگون.
- البَسْبَاسِيَّاتُ** : تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که همان تیره جوزبویاهاست.
- البَسْبَاسِيَّةُ** مع: گیاهی از سرخسیان. از نامهای دیگر آن: «اضراس الکلب» و «ثاقب الحَجَر» و «عرق سوس الغاب» است. بس پایک، بسفایج.
- بَسْبَسٌ بَسْبَسَةً** : ۱. در رفتن شتافت. ۲. به بالغنم او الإِبِلُ أو الهَرَّةُ: گوسفند یا شتر یا گربه را به لفظ بَس بَس خوانند. ۳. بوله: پیشاب خود را روان کرد. ۴. به بین
- القوم: میان مردم فتنه به پا کرد.
- البَسْبَسُ** : لغتی است در الشَّيْبُ یا مقلوب از آن. ۱. زمین خالی و بی‌گیاه. زمین خشک و بی‌آب و علف. ج: بَسَابِي. ۲. التَّرَهَاتُ البَسَابِسُ: سخنان یاوه و بیهوده. ۳. البَسَابِسُ: دروغ.
- البُسْتَانُ** ف مع: ۱. در اصل نخلستان محصور است که بعداً بر هر باغ میوه‌ای که دیواری داشته اطلاق شده است. ۲. نخلستانی که میان درختانش بتوان کشت کرد، مثلاً بتوان جو کاشت. ج: بَسَاتِين. بوستان.
- البُسْتَانِيَّةُ** : ۱. منسوب به بستان، بوستانی. ۲. صاحب بوستان یا باغبان، بوستانیان. ۳. گیاهی که در بوستان کارند، گیاه باغی، گیاه اهلی و پرورشی.
- بَسْتَرٌ بَسْتَرَةً** مع: پاستوریزه کرد، پاستوریزه کرن، عقیم کردن خوردنی و نوشیدنی از میکروبها. «حليب مَبْسُورٌ»: شیر پاستوریزه شده.
- بَسْرٌ بَسْرًا** ۱. النخلة: خرما را پیش از وقت گشودن داد و گرده‌افشانی کرد. ۲. النبات: علف نارسیده را چرید. ۳. القرحة: زخم را فشار داد و پوستش را کند پیش از آنکه چرکش برسد و آماده‌نیشتر زدن باشد. ۴. ه: او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۵. الحاجة: حاجت را بی‌هنگام خواست. ۶. ه: بر او چیره شد. ۷. الدین: بدهی را پیش از موعد خواست، پیش از وقت طلبکاری کرد.
- بَسْرٌ بَسْرًا وَبُسُورًا** : ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. چهره درهم کشید، ترشروی بود، عبوس شد.
- البَسْرُ** : ۱. مص: بَسَر و ۲. آب سرد. ۳. آب تازه. ج: بَسَار. ۴. «وجهه»: چهره زشت و ترش، اخمو، مصدر جانشین صفت شده است.
- البُسْرُ** : ۱. نو و تازه از هر چیز. ۲. کشت تر و تازه. ۳. آب سرد، مانند بَسْر است. ۴. خرما نارسیده، غوره خرما که رنگ گرفته ولی پخته نشده است. واحد آن بَسْرَةٌ است. ج: بَسَار. «شَابٌ» و «فَتَاةٌ»: مرد و زن جوان.
- البُسْرَةُ** : ۱. واحد بَسْر است. ۲. گیاه نو برآمده از زمین. **بَسٌّ بَسًّا الإِبِلُ** : ۱. شتر را به نرمی راند. ۲. شتر را با

پوزش خواست. ۶ - العذر: پوزش پذیرفت. ۷ - الرزق: روزی را افزود، رزق خود یا دیگری را زیاد کرد. ۸ - او را شاد کرد. ۹ - به او دل و جرأت داد، گستاخش کرد. ۱۰ - او را بر دیگری رجحان داد. ۱۱ - ه المکان: آنجا گنجایش او را داشت. ۱۲ - السیف: شمشیر را از نیام بیرون کشید.

بَسَطَ بِسَاطَةً: ۱ - ساده و بسیط بود. ۲ - خطوط پیشانی او باز شده، گشاده رو شد. ۳ - فراخ زبان شد و بی پروا سخن گفت. ۳ - یده: دستش به کارهای نیک گشوده شد. ۴ - الشيء: آن چیز فراخ بود، جادار شد، گنجایش و گشایش یافت.

البَسِطُ: ۱ - مصد بسطاً ۲ - فراخی، گشادگی، پهنی. ۳ - [تصوف]: شهود حق در خلق و انس گرفتن به جمال مطلق آن. ۴ - [حساب]: صورت کسر متعارفی. ۵ - آماده و هموار ساختن، تمهید. ۶ - سرور، شادمانی.

البَسِطُ ج: ۱ - بساط. ۲ - بسینط. البُسُطُ و البُسُطُ: ماده شتری که آن را با بجهاش آزاد گذارند و بجه را از مادر باز ندارند. - البَسُطُ

البَسِطُ ج: بسطاء. البَسِطَاءُ: گوش پهن و بزرگ. ج: بسط. البَسِطَاءُ ج: بسینط.

البَسِطَةُ: ۱ - فراخی، گشادی. ۲ - امتداد. ۳ - فزونی در علم یا فضل یا جسم. ۴ - برتری، فضیلت. ۵ - امرأة - زن خوش هیكل، خوش اندام. ۶ - زمین فراخ و اندکی بلند. ۷ - السلم: فراخی و فاصله میان دو پله نردبان. ۸ - کمال، دارایی.

بَسَقَ بِسَقاً: لغتی است در بَصَقَ: آب دهان بیرون افکند، تف کرد.

بَسَقَ بِسُقاً: ۱ - النخل و نحوه: خرما بن بلند و شاخه هایش دراز شد. ۲ - الشيء: آن چیز به نهایت بلندی خود رسید. ۳ - قومه و عليهم: بر قوم خود در فضل یا بزرگواری برتری یافت. ۴ - ت الشمس: خورشید بالا گرفت و پرتو آن دراز شد. ۵ - زبردست و ماهر بود.

کلمه بس پس پیش خواند یا دور راند. ۳ - الاموال أو التمايم: اموال یا سخن چینان را پراکنده ساخت. ۴ - آرد را با روغن زیتون درآمیخت و خوراک بسیسه ساخت. ۵ - فی ماله بَسَةً: پاره ای از مال خود را جدا کرد. ۶ - الشيء: آن چیز را خورد کرد، ریز ریز کرد.

البَسَ: ۱ - مصد بس. ۲ - بس و بسة، بَسَة: پیشی، گریه. مؤ: بَسَة. ج: بساس. ۳ - کوشش و جهد. البَسَ: گریه، پیشی.

البَسَسَ ج: بسوس. بَسْتَنَ بَسْتَنَةً ف مع: ۱ - به باغ رفت. ۲ - بوستانی ساخت، بستانی شد یا گیاهی را بوستانی کرد. (لازم و متعدی) (المو).

البَسَامُ: بسیار خندان، خنده رو. بَسْتَنِي ف مع: منسوب به بستان، بستانی، باغی. (المو).

البَسْتُونِي: (در ورق بازی) ۱ - خال پیک، خال گشنیز. ۲ - خال دل سیاه (المو).

بَسَطَ تَبْسِيطاً: ۱ - الشيء: آن را گسترد و پراکند مانند بسطه است. ۲ - الموضوع: موضوع را ساده و آسان گرداند، آن را آماده ساخت.

بَسَقَ تَبْسِيقاً: ۱ - آن را بلند و دراز کرد. ۲ - عليهم: بر ایشان برتری یافت، چیره شد. ۳ - بلندمقام شد، کبر فروخت.

بَسَلَّ تَبْسِلاً: ۱ - او را ناخوش و مکروه داشت. ۲ - وجهه: چهره اش را درهم کشید و ترش کرد، اخم کرد. ۳ - الطعام أو الشراب: خوردنی یا نوشیدنی را فاسد و تباه کرد. ۴ - نفسه للموت: خود را عرصه مرگ کرد، به دست هلاک سپرد.

البَسَلُ ج: ۱ - بایل. ۲ - بسول. بَسَطَ بِسَاطاً: ۱ - الشيء: آن چیز را پخش کرد، گستراند، فراخ کرد. ۲ - یده: دست خود را دراز یا باز کرد. ۳ - كَفَّهُ: پنجه اش را گشود. ۴ - یده فی الإنفاق: دست خود را در هزینه کردن گشود، فراخ دستی و ولخرجی کرد. ۵ - العذر: عذر پیش آورد،

سبز، نخود فرنگی، خَلَر، نخود اتابکی*، مَلَك، (در تداول عامه خراسان): مَلْمَلُو و مَلْمَلِي.

Green Pea (E), Pisum (S)

البَيْسَلِي: بزیلا، نخود سبز، نخود فرنگی - بَيْسَلَة.
بَسَم - بَسْمَا: نرم و بی صدا خندید، لبخند زد، تبسم کرد. پس او با بسم و مَبْسَام و بَسَام: لبخند زنده است. مجازاً گویند: مَبْسَمْت فِی الشَّيْءِ: از آن چیز نچشیدم.

بَسْمَل بَسْمَلَة: «بسم الله» گفت.

التَّبَسُّوْد: ۱. مصد بَسْمَل و ۲. «بسم الله» گفتن.

التَّبَسُّوْدُود ف، مع: پسندود، پس اندود. نوعی نان شیرینی که روی آن را با عسل و مغز بادام یا گردو یا پسته اندوده باشند. (خم).

التَّبَسُّور: شیر بیشه.

التَّبَسُّوس: ۱. چوپان. ۲. ماده شتری که بی «بس بس» گفتن و نوازش و تَلَطَّف نتوان دوشیدش. ج: تَبْسَس.

التَّبَسُّوق: ماده شتر و مانند آن که یکی دو ماه پیش از زاییدن شیر در پستانش گرد آید و بتراود و چه بسا که آن ماده شتر آبستن نیز نباشد.

التَّبَسُّول: ۱. دلاور، پهلوان. ج: تَبْسَل. ۲. شیر بیشه.

التَّبَسُّوسِيس: غذای اندک، اندکی طعام.

التَّبَسُّوسِيَة: ۱. نانی که خشک و کوبیده شده با روغن یا روغن زیتون آمیخته باشد یا آردی که با روغن خمیر شده باشد. ۲. سخن چینی کردن میان مردم به بدی.

التَّبَسُّيْط: ۱. جای فراخ و گسترده. ۲. مرد زبان دراز و بی پروا در سخن. ۳. گشاده روی. مؤ: تَبْسِيْطَة. ج: تَبْسَطَاء.

۴. سر مع: آنچه تعقید و پیچیدگی در آن نباشد، یک

* این گیاه به طور خودرو در ایران می‌روید و دانه‌های آن همراه با تره‌بار و بویژه باقلا در بین حیوانات تازه یافت می‌شود و به نام خَلَر معروف است. از آنجا که نخستین بار در سال ۱۳۰۲ شمسی مهندس کشاورزی، صادق خان اتابکی (برادرزاده میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان، اتابک و پسرعموی پدر مؤلف) بذر پرورده این گیاه را از اروپا به ایران آورد و کاشت و تکثیر و معرفی کرد، نوع مرغوب آن به نخود اتابکی نیز معروف شد. مؤلف.

التَّبَسَّقَة: زمین دارای سنگهای سیاه، سنگلاخ سیاه. مانند خَرَة است. ج: بَسَاق.

التَّبَسْكِيْنِيْت مع: دوچرخه، بیسکیت (المو).

التَّبَسْكُوْت، **التَّبَسْكُوْتِيْت** مع: نوعی نان شیرینی خشک، بیسکویت (المو).

بَسَل ۱. بَسَلًا ۱. ۲. آن را حرام گرداند. ۲. ۵ - ۵: آن را

مباح و حلال ساخت (از اضداد است). ۳. - الشَّيْءَ: آن را اندک اندک گرفت. ۴. ۵ - ۵: عن حاجته: او را از حاجت

و نیاز خود بازداشت. ۵. ۵ - ۵: عن حاجته: او را در حاجت و به کار خود شتاباند (از اضداد). ۶. - الراقی:

مزد افسونگر را داد. ۷. ۵ - ۵: او را ملامت و سرزنش کرد.

۸. - الطَّجِيْن: آرد را الک کرد.

بَسَل ۱. بَسَلًا ۱. ۲. از خشم یا قدرت چهره درهم کشید، اخم کرد. ۲. - التَّبِيْدُ: شراب تند و ترش بود. ۳.

- الطَّعَام: غذا فاسد شد و مزه‌اش برگشت. ۴. - الشَّيْءَ: آن چیز سخت شد. ۵. در تعبیر قرآنی:

محبوس و محروم و بازداشته از رحمت و ثواب آخرت شد. «وَ ذَكَرْ بِهٖ اَنْ تَبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا كَسَبَتْ»: و یادآور آن

شو که هرکس بدانچه خود به دست آورده محبوس و محروم شود و در گرو آن باشد. (قرآن مجید، انعام، ۷۰).

بَسَل: آری، مانند نَعَم چون کسی سخنی گوید و دیگری بخواهد تصدیقش کند گوید «بَسَل»: آری،

چنین است که می‌گویی

التَّبَسُّل: ۱. مصد بَسَل و ۲. ترشروی. ۳. حلال. ۴. حرام (از اضداد است و مذکر و مؤنث و مفرد و جمع آن

یکسان). ۵. سرزنش، ملامت. ۶. سختی، شدت. ۷. شتاباندن. ۸. بازداشتن، محروم ساختن. ۹. مرد بزرگوار

و مورد توجه. ۱۰. «بَسَلًا بَسَلًا»: اسم فعل برای دعا مانند آمین آمین. ۱۱. بَسَلًا له: وای بر او. ۱۲. شیره

حنا.

التَّبَسُّل: ج: بَسِل (دلیر).

التَّبَسَّلَاء: ج: بَسِل (دلیر).

التَّبَسَّلَة: مزد افسونگر، دعانویس.

التَّبَسَّلَة و **التَّبَسَّلِي** (بَسَلًا) ایتالیایی مع: بازبلا، نخود

روشنی چهره. ۳. نوازش، لطف، نرمی، مهربانی.
التَّبَسُّطَةُ: ۱. مص بَشِيعٌ و ۲. زشت رویی. ۳. بد سرشتی،
 خَبِيثٌ نَفْسٌ، خَبِيثٌ طِينَتٌ. ۴. بدخویی.
التَّبَسُّامُ: بَلْسَانٌ، درختی خوشبو با برگهایی خوش طعم
 که دانه آن به نام «حَبُّ التَّبْلَسَانِ» در داروسازی مصرف
 دارد.

التَّبَسَاكِيْمُ ج: بَشَكِيْرٌ.

التَّبَسَامَةُ: یک درخت بَلْسَانِ یا بَشَامِ.

بَشَبَشٌ بَشَبَشَةٌ ۱. الرجلُ: آن مرد شادمانی خود را
 آشکار ساخت، شادمانی نمود. ۲. هـ: وحشت او را از
 بین برد و به او نزدیک شد. ۳. الةٌ به: خدا او را
 گرمی داشت.

التَّبَشْبَشُ ف مع: برگ حنظل.

بَشْرٌ بَشْرًا و **بَشْرًا** و **بَشْرًا** ۱. الجلد: روی پوست را
 که موی برمی آورد تراشید و برداشت، پوست کند. ۲. هـ:
 الشاربُ: موی سبلت را تراشید تا آنجا که بَشْرَه یا پوست
 زیر آن پیدا شد. ۳. الجرادُ الارضُ: ملخ آنچه را روی
 زمین بود تراشید، خورد.

بَشْرٌ بَشْرًا و **بَشْرًا** ۱. به: به آن شادمان و از آن
 خوشدل و خوشحال شد. ۲. هـ بالشیء: او را به آن
 چیز شادمان و خوشحال ساخت.

بَشْرٌ بَشْرًا و **بَشْرًا** و **بَشْرًا** بالخبر: از آن خبر
 شادمان شد.

التَّبَشْرُ ۱. ج: بَشْرَةٌ. ۲. مردم، انسان، آدمیزاد، بشر.
 مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع آن یکسان است.
 گاه مثنی می شود: «أَتُوْمِنُ لِتَبَشْرَيْنِ مِثْلِنَا»: آیا به دو
 آدمیزاد که مثل خود ما هستند ایمان می آوریم. (قرآن
 مجید، المؤمنون، ۴۷/۲۲) و جمع آن اَبْشَارٌ آمده است.
 ۳. «ابو البشر»: آدم علیه السلام. ۴. «ابن البشر»: مسیح
 علیه السلام.

البِشْرُ: ۱. مص بَشْرٌ و ۲. شادی، خنده رویی. ۳.
 بر خورد نیکو، گشاده رویی. «فَلَانٌ حَسَنٌ البِشْرِ»: فلانی
 تازه روی و خوش برخورد است.

البِشْرُ ج: بَشْرِيٌّ.

عنصری، ساده، غیر مرکب. ۵. [فلسفه]: آنچه از اجزاء
 مختلف درست نشده باشد. ۶. [عروض]: سؤمین بحر
 عروضی بر وزن «مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُنْ». ۷. ساده، بی پیرایه.
 ۸. سهل و آسان. ۹. «هو بسیط الید»: او گشاده دست و
 بخشنده است. ۱۰. متواضع، فروتن. ۱۱. طبیعی،
 عادی، معمولی. ۱۲. کوچک، ناچیز، محقر، سبک.

التَّبْسِيْطَةُ: زمین، پهنة خاک، عالم. ج: بَسَائِطٌ.

التَّبْسِيْلُ: ۱. زشت چهره، زشت روی. ۲. ترشروی از خشم
 یا شجاعت. ج: بَسَلَاءٌ. ۳. حرام. ۴. ته مانده شراب در
 ظرف. ۵. لا مع: حشره ای از شَقَافِ بالان که اعصابش
 نمایان است، شمشه جَهْنَدَةُ گیاهی، بَرغوث
 النبات. Psylla (E)

التَّبْسِيْلَةُ: ۱. مؤنث تبسیل. ۲. ته مانده شراب شب
 مانده در ظرف. ۳. تلخی مزه هر چیز. ۴. لوبیاگرگی، به
 سبب تلخی و گستی آن.

بَشَا بَشْوًا (ب ش و) الرجلُ: آن مرد خوش خوی
 شد.

التَّبَشَائِرُ ۱. ج: بَشَاةٌ. ۲. «الصَّبح»: سپیده دمان. ۳.
 «الوجه»: زیباییهای چهره.

البِشَارُ: مردم فرومایه، مانند خُشَار و قُشَار است.

التَّبَشَاةُ: ۱. مص بَشْرٌ و ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن.

البِشَاةُ: ۱. اسم است از بَشْرٌ و آن هر خبری است که
 از شنیدن آن رنگ چهره آدمی بگردد و در خیر و شَر هر
 دو استعمال شده ولی در مورد خبر خوش اغلبیت
 دارد، مژده. ج: بَشَارَاتٌ و بَشَائِرٌ. «بشائر الصبح»:
 سپیده دمان، آغاز بامداد. «بشائر الوجه»: زیباییهای
 چهره. ۲. کتاب انجیل. ۳. مزدگانی. ۴. «عید»:
 تیشیر برابر ۲۵ مارس برای مسیحیان که جبرئیل به
 مریم (ع) بشارت تولد مسیح (ع) را داد.

البِشَاةُ: ۱. مص و ۲. پاداشی که به مژده دهنده داده
 می شود، مزدگانی، مژده لُق (مُشْتَلَقٌ، در تداول عامه).
 ۳. پاره پوست تراشیده و کنده شده. هـ قَشَاةٌ. ج: بَشَائِرٌ
 هـ بَشَاةٌ.

التَّبَشَاةُ: ۱. مص بَشٌّ و ۲. گشاده رویی، خوشرویی.

۲. الطعام: غذا ناگوار و بدمزه و گلوگیر شد. ۳. - الرجل: آن مرد زشت چهره و ترشروی و بد قیافه گردید. ۴. - به: از آن عاجز ماند. ۵. - الوادی بالناس: آن دژه پر از مردم شد به درجه‌ای که بر آنان تنگ شد. ۶. - به: بر او سخت حمله کرد.

البشع: ۱. مزه‌ای ناخوش که در آن تلخی و خشکی و گستی باشد. ۲. ناخوش شدن طبع از خوردن طعام بدمزه.

البشع: ۱. زشت. ۲. بد منظر. ۳. بد خلق و بد معاشرت. ۴. بد سرشت، ناپاک دل. ۵. گنده دهان، آن که دهانش بدبوی باشد. ۶. خشن و زمخت. ۷. عود - چوب پر گره. - بشیع.

بشق - بشقا: ۱. تیز نگاه کرد. ۲. - به بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۳. - الثوب: پارچه یا لباس را به آسانی پاره کرد. ۴. - الشیء: آن چیز را برداشت، گرفت. بشق - بشقا و بشقا: ۱. مانند بشق و ۲. شتاب داشت، تند رفت.

البشیق: آن که به کارهایی پردازد که نتواند بسادگی از آنها خلاص شود.

بشك - بشكا: ۱. الثوب: جامه را بد دوخت یا بخیه‌های ناهموار و درواز هم بر آن زد. ۲. شتاب کرد. ۳. - الخبز: خبیر را به دروغ بافت. ۴. - فی عملیه: کار خود را بد انجام داد. ۵. - العزق: رگ را برید. ۶. - الشیء: آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت.

بشك - بشكا و بشكا الفرس فی الخضر: اسب از زمین سم برداشت و دستهایش را فراخ گذاشت.

البشکور مع: ۱. میله‌ای سرکج که با آن نان را از تنور بیرون آورند، سیخ تنور، چنگک. - العسل: چنگال عسل‌گیری. ۲. انبر آتش هم‌زن.

البشکسی: زن سبک روح سبک رفتار. «امرأة - الیدین»: زن سبک دست.

البشکیر ف مع: ۱. پشگیر، هوله یا قلیفه. ۲. لنگ بزرگ حمام. ج: بشاکیر.

بشيم - بشما: ۱. من الطعام: از پرخوری گرفتار تخمه

البشر ج: بشور.

البشرة: ۱. روی پوست بدن آدمی که موی بر می‌آورد، بشره. ۲. گیاهانی که بر روی زمین پیدا باشند. ۳. تره، سبزه، علف. ۴. [گیاه‌شناسی]: پوسته برونی نازک گیاهان. ج: بشر. جج: آبشار.

البشرف ف مع: پیش درآمد آهنگ موسیقی. (المو). Prelude (E)

البشروش: پرنده‌ای دریایی از بلندپایان که گردنی دراز و پرهایی رنگین دارد. از نامهای ان‌ثام و سرحدات و غرنوق است. پاخلاب، مرغ آتشی، فلامینگو.

البشوری: ۱. مزده، بشارت، خبر شادکننده. ۲. مزدگانی. ۳. ترساندن به بدی. ۴. «بشراک» و «بشری لک»: گوارایی و شادمانی تو را باشد، برای دعا به کار می‌رود. ج: بشر و بشریات.

البشریات ج: بشری.

البشورین: ماده‌ای شیمیایی که در اثر تحولات سلولزی در قسمت بیرونی پوست گیاهان حاصل می‌شود. پوشش سلولزی گیاهان، کوتین. Cutin (E)

بش - بشا و بشاشة: ۱. تازه روی شد. ۲. - بالشیء: بدان چیز شاد شد. ۳. - له بخیر: خیری برای او جاری و مقرر ساخت. و از آن به او بخشید. ۴. - الغلام: با گشاده‌رویی و خنده به کودک روی آورد. ۵. - به: با او به روی باز و خندان دیدار کرد.

البشازة: نوعی پروانه که در فصیح عربی آن را «ابو دقیق» نامند. Nymphalinae (E)

البشاش: ۱. شادمان. ۲. گشاده‌رو. البشاک: دروغگو.

بشور تبشیراً: ۱. به او مزده داد، خبیر خوش رساند. ۲. - به بالذین: او را به این دین فراخواند و دعوت کرد.

۳. - به: او در مقابل انجام اعمال نیک وعده ثواب آخرت داد. ۴. - به: او وعده خوب یا بد داد. «فتبشره

یغذاب الیم»: او را وعده عذابی دردناک بده (قرآن مجید، لقمان، ۷/۳۱).

بشع - بشعا و بشاعة: ۱. الشیء: آن چیز زشت شد.

البصایص : اسبی که سرخی آن بر سفیدیش غالب باشد.

البصار ج: بَصْرَة.

البصارة : غذایی که از باقلا و سبزی پنیرک و نعناع و ادویه درست کنند، باقلا قاتق.

البصاق : بزاق، آب دهان، تف، تا آنگاه که در دهان است و چون بیرون افکنده شود در عربی ریق نام گیرد.

بصاق القمر (لغتی در بساقه) : سنگ سفید درخشان، سنگ ماه.

البصیاص : ۱. (آب) کم، آب اندک. ۲. (روز) بسیار گرم. ۳. (جانور یا انسان) لاغر و باریک اندام. ۴. (گیاه) باقی مانده بر ساقه و چوب که به دم کلاکموش شبیه باشد. ۵.

نان. ۶. شیر نوشیدنی.

بَضِیصٌ بَضِیصَةٌ ۱. ت الأرض : زمین نخستین گیاه خود را برآورد، سبز شد. ۲. الکلْب : سگ دم جنباند.

۳. العجْرُو : توله سگ چشم گشود. ۴. به بسیفه : شمشیر را جنباند و برق آن را نمایان کرد.

بَصْرٌ بَصْرًا ۱. الشيء بالسيف : آن چیز را با شمشیر برید. ۲. دو کناره چرم را بر روی هم نهاد و دوخت.

بَصْرٌ بَصْرًا وَبَصْرَةٌ ۱. به : به سوی او نگاه کرد. ۲. بینا شد. ۳. به : او را دید. ۴. بالشیء : بدان چیز آگاه گشت، دانست. ۵. «أَبْصُرُ بِهِ» : صیغه تعجب است، چه بسیار بینا شد!

بَصْرٌ بَصْرًا وَبَصْرَةٌ وَبَصْرَةٌ ۱. به : نگاه کرد تا او را ببیند، به سوی او نگریست. ۲. به : او را دید. ۳. بینا شد، بصیرت یافت. ۴. بالشیء : به آن چیز پی برد، دانست.

البصّر : ۱. مصد بَصْرٌ وَبَصْرٌ. ۲. حس بینایی. ۳. چشم. ۴. نیروی دریافتن و دانستن. ۵. نگاه، نظر، دید. ج :

أَبْصَارٌ. ۶. تاریخ روشن «لَقِيْتَهُ بَصْرًا» : او را در تاریخ و روشن دیدم. «صلاة» : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنایی گزارده می شود. ۷. دیدن «قصر» : نزدیک بینی. «طول» : دور بینی.

البصّر : ۱. مصد بَصْرٌ وَبَصْرٌ. ۲. سنگ سفید و نرم. ۳. بریدن.

شد، ترش کرد. پس او بَشِمٌ : مبتلا به تخمه و ناگواری است. ۲. من الشيء : از آن چیز به ستوه آمد.

البشّم : ۱. مصد بَشِمٌ. ۲. ثقل، ترش کردن از بد غذایی یا پرخوری. ۳. ملامت، به ستوه آمدن.

البشّم : گرفتار ناگواری معده و ثقل.

البشماط ف مع : نان دو آتشه، نوعی حلوا از آرد و تخم مرغ و شکر، بسگماج.

البشمة : گیاهی از تیره سبزیها و ترهها که برگهای آن مانند چای مورد استفاده قرار می گیرد و از دانههای آن تسبیح می سازند. از نامهای دیگرش «شتم» و «قلقل» و «بلیع» و «عین لالح» و «عفروس» است. سنای بزی، قدقدک.

البشمة مع : درختی میوه دار از تیره گل سرخیان که در خاورمیانه کاشته می شود، املانثیه، مشمله، آکی دنیا.

البشمة هندی مع : گیاهی از تیره گندمیان که ستوران را می خورد و مردم نیز می خورند. ارزن افریقایی.

البشنین و البشنین : گیاهی آبی از تیره نیلوفرها که در مصر به «عرائس النيل» معروف است. واحدش بشینة است. نیلوفر آبی، بشنین.

البشور : بادی که خبر و نشان از باریدن باران داشته باشد. ج : بَشْرٌ.

البشوش : خندان و تازه روی.

البشیر : ۱. خوش روی، خوب روی. ج : بَشْرَاء. ۲. مزده دهنده، مزده بخش، نویدبخش. ۳. نزد مسیحیان «یوحنا» : یوحنا انجیلی. ۴. ماهی بسیار باله ای که در رود نیل فراوان است.

البشیش : ۱. خوش روی، خنده رویی. ۲. صورت، چهره. ۳. مال و دارایی، آنچه قابل تملک باشد.

البشيشة : دارایی و مال و مایملک.

البشيع : مرد زشت بد منظر. بَشِعٌ : بَصَأٌ بَصْوَاً : همه طلب خود را از بدهکار گرفت.

البصائر ج: بصيرة.

آورد، او را برهنه کرد.
بَضَعٌ - بَضَعاً ۱. ه: آن را گرد آورد. ۲. ه: الماء: آب و مانند آن روان شد یا تراوید.
البَضْع: شکاف تنگ و باریک.
البَضْع: ۱. ه: مص: بَضَع و ۲. ه: شکاف بسیار تنگ که آب از آن نفوذ نکند. ۳. ه: فاصله میان انگشت سیابه و وسطی.
البِضْع: پاسی از شب، پاره‌ای از شب.
البِضْع ج: ۱. ه: ابضع. ۲. ه: بَصِيع.
بَضَقٌ - بَضَقاً ۱. ه: آب دهان افکند، تف انداخت. ۲. ه: الشاة: گوسفند آبستن را دوشید.
البِضْق: ۱. ه: مص: بَضَق و ۲. ه: «دم»: خلط خونین. (المو).
البِضْقَة: ۱. ه: مصدر مَزة از بَضَق. ۲. ه: زمین بلند دارای سنگهای سیاه آتشفشانی. ج: بَصاق.
البِضَل ۱. ه: ج: بَضَلَة. ۲. ه: پیاز. ۳. ه: «أحمر»: پیاز سرخ. ۴. ه: «أخضر»: پیاز سبز.
بَضَلٌ البَرِّ و بَضَلٌ بَرِّی: پیاز دشتی، پیاز موش - بَضَلُ الفأر.
البِضَلَة: ۱. ه: واحد بَضَل، یک دانه پیاز. ۲. ه: [گیاه‌شناسی]: ساقه‌ای زیرزمینی و آماسیده مرکب از طبقی گوشتی و مخروطی شکل و فلسهایی که طبقه طبقه روی هم قرار گرفته است. سوخ، سوخه. ۳. ه: [تشریح]: هر چیز برآمده مانند پیاز «- الشعرة»: پیاز مو، پیازک. ۴. ه: کلاه آهنی، همانند کلاهخود. ج: بَضَل.
بَضَلُ الحَيَّة [گیاه‌شناسی]: گیاهی دارویی، مقوی قلب و سودمند برای رفع تنگی نفس. اِشْقِيل خریف، پیاز دشتی.
بَضَلُ الذَّئْب [گیاه‌شناسی]: قارچی که زرد و نیلی آن خوردنی است. پیاز لیز، بلبوس.
بَضَلُ الرِّيز: پیاز لیز، بلبوس.
بَضَلُ الفأر: پیاز دشتی، پیاز غَنْضَل، پیاز موش. ه: بَضَلُ البَرِّ.
بَضَمٌ - بَضَمًا الأَمِيّی: شخص بی سواد زیر نامه انگشت زد. مَهر کرد، مَهر زد.



بضما

۴. ه: پوست. ۵. ه: گِل چسبنده و لزج و دارای شن، گِل نیشابوری، گِل خوردنی.
البِضْر: سنگ سفید نرم.
البِضْر: ۱. ه: زمین نیکوی سرخ رنگ. ۲. ه: پوست صورت. ۳. ه: کرانه و لبه هر چیز. ۴. ه: پوست. ۵. ه: پنبه. ۶. ه: صدفی بزرگ.
البِضْرَاء ج: بَصِير.
البِضْرَة ف مع: ۱. ه: زمین درشت و سخت یا زمین خاک سرخ خوب (البِضْرَة نیز آمده است). ۲. ه: سنگ سفید نرم. ۳. ه: گِل چسبنده و لزج و شن دار. ۴. ه: سنگ شَقَاف. ج: بصار.
البِضْرَة: ۱. ه: زمین پاکیزه و نیکوی سرخ رنگ. ۲. ه: اندک اثر شیر خوراکی بر جامه مادر یا دوشنده، لگه شیر.
البِضْرِيّ: منسوب به بَضْر، هرچه با چشم ارتباط داشته باشد. «العصب البِضْرِيّ»: عصب چشم.
البِضْرِيّات: شاخه‌ای از علوم طبیعی که از نور و قوانین آن بحث می‌کند، نور شناخت، اپتیک.
بَضٌّ - بَضًّا و بِضِيصًا: ۱. ه: درخشید، برق زد، تابید. ۲. ه: الماء: آب تراوید. مانند (بَضٌّ) است. ۳. ه: بخشید «بَضٌّ له بشيء من المال»: اندکی از آن مال به او بخشید. ۴. ه: ت العين: چشم تیز نگریست.
البِضَاصَة: چشم.
بَضْرٌ تَبْصِيرًا: ۱. ه: به بصره آمد. ۲. ه: الجزؤ: توله سگ چشم گشود. ۳. ه: اللحم: گوشت را برید. ۴. ه: آن را خون آلود کرد.
بَضْرٌ تَبْصِيرًا و تَبْصِرَةٌ ۱. ه: الأمر: آن کار را به او آموخت و برای او روشن و آشکار ساخت. ۲. ه: القَرَاف: فالگیر از آینده آگاهی یافت.
بَضَصٌ تَبْصِيصًا (ب ص ص) الجزؤ: ۱. ه: توله سگ چشمانش را گشود، مانند بَضِصٌ است. ۲. ه: ت الأَرْض: نخستین گیاه زمین پیدا شد، زمین رنگ به سبزی زد. ۳. ه: الشجر: درخت برای برگ دادن شکفت. ۴. ه: البراعم: غلاف جوانه‌ها شکافته شد.
بَضَلٌ تَبْصِيلاً ه: من ثیابه: جامه او را از تنش بیرون

البُضْم : ۱. مصد بَضَم و ۲. فاصله میان انگشت خنصر و بنصر. ۳. کلفتی و ستبری پارچه و جامه.

البُضْمَا : نوعی شیرینی شرقی.

البُضْمَةُ تر معد: ۱. مهر یا علامتی که روی پارچه یا ورق چاپ شود، باسمه، مُهر، علامت. ۲. «الإضْبَع» : اثر انگشت بر روی چیزی.

البُضْوَةُ : اخگر، جرقه.

البُضُوق : شیر اندک.

البَصِير : ۱. بینا. ۲. آگاه، دانا. ۳. صاحب بصیرت، دل آگاه، بینادل. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. روشندل، نابینا (برای احتراز از استعمال کلمه اعمی : کور که نقص و وهنی شمرده می شود و دل آزار است).

۶. «ماء» : آبی که سگ از آن خورده باشد. ج: بَصْرَاء. **البَصِيْرَةُ** : ۱. قوه ادراک. ۲. اعتقاد قلبی، ایمان. ۳. هشیاری، دانایی. ۴. یقین، معرفت. ۵. حجت، دلیل. ۶. عقل، خرد. ۷. عبرت، پند گرفتن. ۸. شاهد، گواه. ۹.

میان دو لنگه در. ۱۰. آثار خون که دلالت بر شکاری زخم خورده کند. ۱۱. خون دوشیزگی. ۱۲. پاره‌های پنبه. ۱۳. سپر درخشان. ۱۴. «عن» : عمدأ، قصدأ. ج: بَصَائِر.

البَصِيص : ۱. مصد بَصَّ ۲. درخشش، لمعان. ۳. لرزه و پیچش حاصل از کوشش بسیار. ۴. شمار، تعداد.

البَصِيْع : عرق روان شده از تن. ج: بَصْع.

البُصَيْلَةُ مصغر بَصَل. «الشَّعْر» : پیاز موی، ریشه و بُن موی. ۲. «التَّبَات» : پیاز و ریشه گیاه.

البُضَائِض ج: بَضُوض.

البُضَائِع ج: بَضَاعَة.

البُضَائِض : مردم یا جانور نیرومند و قوی.

البُضَاض : زن نازک پوست پرگوشت خوش آب و رنگ.

البُضَاض ج: بَضُوض.

البُضَاضَةُ : ۱. مصد بَضَّ و ۲. سفید و چاق و چله بودن، نرمی اندام. ۳. صافی و درخشندگی.

البُضَاضَةُ : آب اندک.

البُضَاع ج: بَضْعَة و بَضْعَة.

البُضَاعَة : ۱. کالا، جنس بازرگانی. ۲. پاره‌ای از مال. ج: بَضَائِع.

البُضْر : باطل و بیهوده شدن چیزی. «ذهب ذمّه بَضْرًا مَضْرًا» : خون او به رایگان و بیهوده رفت، هبا و هذر شد. **بَضَّ** - **بَضًّا** و **بُضُوضًا** و **بُضِيضًا** ۱. الماء: آب اندک اندک روان شد. ۲. الحجز: از سنگ مانند عرق، آب تراوید. ۳. ت العين: چشم اشک ریخت. ۴. ت الحلمة: شیر از سر پستان روان شد. ۵. ت الركيّة: چاه کم آب شد. ۶. ت العود: تارهای عود را حرکت داد تا کوک شود.

بَضَّ - **بَضًّا** و **بُضُوضًا** و **بُضِيضًا** له: به او چیزی اندک بخشید.

بَضَّ - **بَضًّا** و **بُضُوضَةً** و **بُضِيضَةً** : ۱. نرم پوست و فربه و لطیف اندام شد. پس او **بَضَّ** و **بُضَّ** و **بُضِيضًا** : لطیف پوست و فربه است و مؤنث این صفات **بَضَّة** و **بُضَّة** و **بُضِيضَةٌ** می شود.

البَضَّ : ۱. مصد بَضَّ و ۲. شخص نرم پوست فربه، پوست نازک. مؤ: **البَضَّة**. ۳. شیر ترش.

بُضَّضَ **تَبْضِيضًا** : ۱. با ناز و نعمت زندگی کرد. ۲. - الجرؤ: توله سگ چشم باز کرد. ۳. - علیه بالسيف: با شمشیر به او حمله کرد. ۴. نرم اندام و فربه شد.

بَضَع **تَبْضِيْعًا** ۱. الجلد: پوست را شکافت، برید. ۲. - اللحم: گوشت را تکه تکه کرد، مانند بَضَع است.

بَضَع - **بَضْعًا** الشيء: ۱. آن چیز را برید. ۲. - الذمّل: زخم را شکافت. ۳. - الذمخ: اشک به مژه‌ها چسبید و فرو نریخت. ۴. - المرأة با آن زن هماغوشی کرد. ۵. -

الكلام: کلام را آشکار کرد. ۶. - الكلام: کلام آشکار شد (لازم و متعدی). ۷. - منه: از او ملول و خسته شد، به ستوه آمد. ۸. به داد و ستد پرداخت، تجارت کرد. ۹. -

الجلد: پوست را شکافت. ۱۰. - اللحم: گوشت را تکه تکه کرد.

بَضَع - **بُضُوعًا** ۱. الكلام: سخن را فهمید. ۲. - الكلام: سخن را روشن و آشکار بیان کرد. ۳. - به: به او فرمانی داد و او فرمان نبرد و این یک از دادن فرمانی

- دیگر ناامید شد. ۴ - منه : از تکرار نصیحت به او خسته شد و قطع نصیحت کرد. ۵ - له الکلام : مفهوم سخن برای او روشن شد.
- بَضَعَ** ۱ - بَضَعاً و بَضُوعاً و بَضَاعاً من الماء : از آب سیراب شد.
- البَضْع، البَضْعُ** ج: بَضْعَةٌ.
- البُضْع** : ۱ - کابین، صداق، مهریه زن. ۲ - ازدواج کردن. ۳ - عقد نکاح یا حق ولی قهری برای شوهر دادن زنی که در ولایت اوست. ۴ - طلاق. ۵ - هماغوشی کردن. ج : بَضُوع و أَبْضَاع.
- البَضْع و البَضْع** : ۱ - پاره‌ای از شب. ۲ - عدد از سه تا نه، اند، اندی. «رَأَيْتُ بَضْعَ عَشْرَةِ امْرَأَةٍ وَ بَضْعَةَ وَ خَمْسِينَ رَجُلًا» : ده و اندی زن و پنجاه و اندی مرد دیدم. این کلمه با معدود مذکر تاء تأنیث می‌گیرد و با معدود مؤنث بدون تاء تأنیث می‌آید.
- البَضْعَةُ** ج: باضع.
- البَضْعَةُ و البِضْعَةُ** : ۱ - مقداری، اندکی، چندی. ۲ - پاره‌ای گوشت، جگرپاره. ۲ - «السیف» : صدای بریدن شمشیر. ج: بَضْع و بَضْع و بَضَاع و بَضْعَات.
- بَضَمَ** ۱ - بَضَمًا ۱ - الزرع : کشت درشت و سخت شد. ۲ - الحب : دانه اندکی سفت و ستر شد.
- البِضْم** : ۱ - خوشه‌ای که سفت شده باشد. ۲ - نَفَس، جان «هُوَ كَرِيمُ البِضْمِ» : او کریم النَّفَس، نیک نَفَس است.
- البِضْوُض** : چاه کم‌آب. ج: بضاوض و بضايض.
- البِضْيُضَةُ** ج: بَضْع.
- البِضْيُضَةُ** : ۱ - آب اندک. ۲ - بارانی خرد و اندک، نم‌نم باران. ۳ - مال و آنچه قابل تملک باشد، مایملک. ۴ - زن نرم پوست و فربه گوشتالو. - بَض و بَضَّة.
- البِضْيُضِيع** : ۱ - گوشت بر روی هم انباشته «دَابَّة كَثِيرَةُ البِضْيُضِيع» : ستور پرگوشت، چاق. ۲ - جزیره. ۳ - دریا. ۴ - عرق تن، خوی. ۵ - آب گوارا. گویند «ماءٌ بَضْيُضٌ باضع» : آب بسیار گوارا. ۶ - شریک، انباز، همتا. ج: بَضَاع.
- بَطَأَ (بَطُوءًا)** ۱ - بَطَأً و بَطَاءً و بَطُوءًا : کند شد، آهسته شد، یا بود.
- البَطْءُ** : ۱ - مصد بَطُوءٌ و ۲ - سستی، آهستگی، کندی در رفتار یا گفتار. ۳ - روزگار.
- البِطَاءُ** : ۱ - مصد بَطُوءٌ. مانند بَطْء است. ۲ - درنگ کردن، آهستگی ورزیدن، کندی، دیر کردن، پس ماندن.
- البَطَائِح** ج: بَطْحَاء.
- البَطَائِن** ج: بَطَانَةٌ.
- البِطَاح** ج: ۱ - بَطْحَاء. ۲ - بَطْحَةٌ. ۳ - أَبْطَح.
- البِطَاح** : هذیان گفتن از تب.
- البِطَاحِيّ** : نوعی بیماری چون ذات‌الریه.
- البِطَاحِيّ** : ستبر، ضخیم، درشت.
- البَطَارِخ** یو مع: تخم ماهی آماده شده برای خوردن، اشپل.
- البَطَارِيق** : مرد بلندبالا.
- البَطَارِك و البَطَارِكَة و البَطَارِيك** ج: بَطْرِيك.
- البِطَاط** ج: بَطَّ.
- البِطَاطا** اسپانیایی مع: سیب‌زمینی.
- البِطَاطا الخَلُوة** مع: سیب‌زمینی شیرین، قلفاس هندی.
- البِطَاطِيس** مع: سیب‌زمینی - بَطَاطا.
- البِطَاقَة** یو مع: ۱ - نامه. ۲ - رقعۀ کوچک، قطعه کاغذی که بر آن یادداشت نوشتند، یادداشت، کارت، فیش، برگچه. ۳ - بلیط. ۴ - «الهوية» : شناسنامه، کارت شناسایی. ۵ - «التموين» : کارت جیره‌بندی، کوپن. ۶ - «بريدية» : کارت پستال. ۷ - «تضويت أو اقتراع» : کارت رأی دادن، کارت اِلكترال. ۸ - «دخول» : کارت ورود. ۹ - «دعوة» : کارت دعوت. ۱۰ - «زیارة» : کارت ویزیت. ۱۱ - «معاينة أو تهنئة» : کارت تبریک.
- ج: بَطَائِق و بَطَاقَات.
- البِطَالَة و البِطَالَة** : ۱ - مصد بَطَلٌ و بَطَلٌ و بَطَلٌ و ۲ - بیکاری، کمبود کار و افزونی کارگر که دنبال کار می‌گردد. ۳ - شجاعت، پهلوانی، دلوری، دلیری.
- البِطَالَة** : ۱ - مصد و ۲ - به معنی بیکاری، روز بیکاری، روز تعطیل.
- البِطَان** : ۱ - کمر بند. ۲ - شکم‌بند، بندی که از زیر شکم

ستور می‌بندند، تنگ زین یا پالان. ۳ پارچه‌ای که با آن شکم اسب را بپوشانند و از مگس در امان دارند. ج: بَطْن و أَبْطَنَة. ۴ «فَلَانٌ عَرِيضُ الْبَطَانِ»: فلانی توانگر و آسوده خاطر است. ۵ کنایه از دشواری کار «التقت حلقتا البطان»: حلقه‌های تنگ به هم رسیدند، کار بسیار دشوار شد.

البطانة: ۱ دوست بسیار نزدیک و رازداری که در کارها با او مشورت کنند، رفیق صادق و شفیق، رازدار. ۲ شناخت باطنها و رازها و نهانها. ۳ دوست همدم، دمساز، و این ویژه مرد است که با او راز گویند و بدو اعتماد کنند. مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. ۴ آستر جامه. ج: بَطَائِن. ۵ بیرون شهر، روستا. ۶ «الرجل»: خواص و نزدیکان شخص. ۷ [تشریح] «الجمجمة»: بخشی از سخت شامه که به سطح درونی استخوان جمجمه پیوسته است، یکی از پرده‌های مراکز اعصاب. ۸ [تشریح] «القرنیه»: غشایی شفاف که سطح قرنیه را می‌پوشاند و بدان پیوسته است، پرده قرنیه چشم. ۹ [تشریح] «الرحم»: پرده زجم و ۱۰ «الشريان»: پوسته درونی شریان و ۱۱ «القلب»: لایه درونی عضله قلب.

البطاني [تشریح]: پوشش یا لایه درونی بدن یا هریک از اندامهای مجوف. Endothelial (E)

البطانيّة: پوشش، روانداز، لحاف، پتو. (المو).

البطباط: گیاهی علفی و دارویی از تیره هفت‌بندها، از نامهای دیگرش «شَبَط الغول» و «طَرْنَة» است. هفت‌بند. **البطباط النيلي**: گیاهی علفی و پایا از تیره هفت‌بندها که از آن رنگی نیلگون می‌گیرند و در خاور دور مشهور است. درختچه نیل بزی، درخت رنگ، نیل پرتاووسی، وسمه.

البطباطيات: تیره گیاهان هفت‌بند.

بَطْبَطٌ بَطْبَطَةٌ ۱ البَطْطُ: مرغابی در آب فرورفت. ۲ بانگ برآورد و صدا کرد. ۳ «الرجل»: آن مرد سست رأی شد. ۴ «ه»: پوست بدن یا سر او را شکافت. **بَطَّحَ بَطْحاً** ۱ الشَّيْءَ: آن را گسترده. ۲ «المكان»:

آنجا را هموار کرد. ۳ «ه»: او را بر روی افکند. **بَطَّحَ بَطْحاً** مج، الرجل: آن مرد به بیماری بطاح دچار شد، تب‌زده و هذیان‌گوی شد.

البطّح: سیلگاهی فراخ که در آن ریگ و سنگریزه باشد. مانند أَبْطَحَ است.

البطّح ج: بَطْحَة.

البطّحاء: سیلگاهی فراخ که در آن سنگریزه و ریگ باشد. ج: بطاح و بَطْحَاوات.

البطّخة: ۱ اندازه قامت «طوله بَطْحَتَيْن»: بلندی آن دو قامت است. ۲ مسافت «بینهما - بعيدة»: میان آن دو مسافتی دور است. ۳ شیشه‌ای کوچک، بطری کوچک (المو). ج: بطاح.

البطّخة: خوی، خصلت. ج: بَطَّحَ.

البَطْحِينِش: نوعی ماهی پشه‌خوار که در آبهای استوایی و گرمسیری زندگی می‌کند و در تعادل زیست محیطی نسل پشه مؤثر است (المو). Cyprinodon

بَطَّحَ بَطْحاً الشَّيْءَ: آن چیز را لیسید.

بَطَّرَ بَطْرًا الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت، پس آن مَبْطُورٌ و بَطِّيرٌ: شکافته است.

بَطَّرَ بَطْرًا: ۱ به سبب نعمت و ثروت گرفتار کبر و خودپسندی شد، بدمستی کرد. ۲ «النعمة»: کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۳ «الحق»: حق را انکار کرد. ۴ «الشَّيْءَ»: آن چیز را بناحق و بی‌جهت زشت شمرد و ناپسند انگاشت. ۵ «بالأمر»: نسبت به آن کار اظهار سنگینی و سست‌گامی کرد. ۶ «بالأمر»: در آن کار سرگشته و حیران شد. ۷ شادمانی نمود. ۸ بسیار شاد شد، از شادی سر از پا نشناخت.

البطّر: ۱ مص بَطِّيرٌ و ۲ خودپسندی ناشی از ثروت، بد مستی. ۳ تکبیر. ۴ نشاط و شادمانی، سر از پا نشناختن. ۵ سرگستگی و حیرت.

البطّير: ۱ گردنکش. ۲ متکبر، سرمست از نعمت و مال. ۳ دام‌پزشک، بیطار. ۴ شکافته.

البطّير ۱ هَدَّر، باطل. ۲ رایگان. «ذهب دمه بَطْرًا»: خونسش به رایگان رفت.

البَطْرُخ : تخم ماهی، اشپل (المو).

البَطْرُشِيلُ یو مع: شال یا حمایل بلند نگارین به نقوش روحانی مسیحی که کشیشان در برخی مراسم مذهبی به گردن افکنند و دستکهایش را روی سینه آویزند.

البَطْرُشِيّی یو مع: وجهی دیگر از بَطْرُشِيلُ.

البَطْرُزُک یو مع: ۱. کشیش درجه اول در مسیحیت. پاتریک رئیس رؤسای کشیشان مسیحی در هر ناحیه و هر طایفه از طوایف مسیحی. ۲. دانشمند یهودیان، جنر. ۳. مهتر یا سردار مجوس. ج: بَطَارِک و بَطَارِکَة.

البَطْرُمُوس یو مع: نوعی سنجاب جهنده یا پرنده، پترومیس. Pteromys (S)

البَطْرُورُی : ۱. زبان دراز. ۲. بی شرم. ۳. بسیار ناله و فریاد کننده. ۴. آن که همواره در گمراهی فروتر رود. مؤ: بَطْرُورَة.

البَطْرُورِک یو مع: ۱. پاتریارک، رئیس اسقفها در مسیحیت، یک درجه پایین تر از پاپ. ۲. دانشمند یهودیان. ج: بَطَارِک و بَطَارِکَة و بَطَارِکِک.

البَطْرُورِیُک مع: ۱. بزرگ رومیان، سرهنگی که فرمانده ده هزار مرد جنگی است، فرمانده سپاه روم. ۲. خودپسند، متکبر. ۳. پرنده فریه. ۴. زبردست در امور جنگاوری. ۵. پرنده ای سردسیری که پشتش تیره یا سیاه و شکمش سفید است، نوعی پنگوئن. ۶. دانشمند یهود، جنر. ۷. مرد حيله گر.

البَطْرُورِیَّات : تیره پنگوئن ها.

البَطْرُورِیک مع: - بَطْرُورِیک.

بَطْرُشُ بَطْرُشَا ۱. به: بناگاه بر او حمله کرد و سخت گرفت. ۲. - علیه: بر او چیره شد، تسلط یافت. پس او باطش و بَطْاش و بَطْیش: چیره و مسلط و سخت گیر است. ۳. - من المرض: از بیماری بهبود یافت ولی هنوز ضعف داشت، در نقاهت بود. ۴. - بالشيء: آن چیز را با قدرت گرفت.

البَطْشُ : ۱. مص و ۲. سختی، قوت نیرو. ۳. گرفتن با سختی و نیروی تمام، گرفتن قهرآمیز. ۴. حمله شدید

ناگهانی.

البَطْشَة : گرفتن به قهر، سختگیری.

بَطْشُ بَطْشًا الدَّمْلُ و نحوه: زخم و مانند آن را شکافت. البَطْشُ ۱. ج: بَطْشَة. ۲. مص بَطْش و ۳. مرغابی کوتاه گردن و پا کوتاه از تیره مرغابیها، واحدش بَطْشَة است و برای مذکر و مؤنث یکسان بکار می رود. ج: بَطْاط و بَطْوط.

البَطْطُ ج: بَطْطَة.

بَطْطَة السَّاقُ: نرمه ساق پا، ماهیچه پا (المو).

بَطْطًا تَبْطِيلًا و تَبْطِيلَة ۱. او را از کار بازداشت، مانعش شد. ۲. - علیه بالأمر: او را در آن کار به تأخیر واداشت، عقب انداخت.

البَطْطَارِیَّة فر مع: ۱. (در برق و الکتریسیته) مولد برق، باطری. ۲. (در ارتش) یک دسته گلوله توپ که برای شلیک کردن کنار گذاشته باشند، آتشبار. ۳. مشعلی کوچک که با زمان بندی معین نوری بسیار می پراکند، نوعی نورافکن گردان، گلوله نورافشان (المو).

البَطْطَاش : ۱. بسیار سختگیر و حمله ور. ۲. صاحب قدرت و شدت.

البَطْطَاط : ۱. سازنده قاروره یا شیشه های روغن. ۲. سازنده خَم و کوزه، کوزه گر. ۳. خَم فروش، کوزه فروش. البَطْطَال : ۱. بیکار، کاهل. ۲. ناچیز. ۳. بیهوده گوی، یاوه گو. ۴. دلاور، شجاع، قهرمان، پهلوان (از بَطْل).

البَطْطَة : ۱. واحد بَطْط. یک مرغابی. ۲. ظرفی که در آن روغن ریزند و به شکل مرغابی باشد، دَبَة مرغابی شکل، خَم، سبُو، تَنگ. ج: بَطْوط و بَطْ و بَطْاط. ۳. هر گوشت پاره فریه و ضخیم مانند مغز ران.

بَطْطَحَ تَبْطِيلًا المکان : در آنجا سنگ ریخت و کوبید و هموار کرد.

البَطْطَح ج: بَطْطَحَاء و أَبْطَح.

بَطْطَحَ تَبْطِيلًا : ۱. مرغابی خرید و فروش کرد. ۲. سخت خسته و رنجور شد. ۳. خمیر را پهن کرد.

بَطْلًا تَبْطِيلًا : ۱. بیکار و بیهوده ماند. ۲. - العامل: کارگر را از کار بیکار کرد. ۳. - العمل: کار را تعطیل کرد، قطع کرد. ۴. راه لهو و گمراهی در پیش گرفت.

البَطْنِخ : ۱. «بَطْنِخْ أَخْمَر» : هندوانه. از نامهای دیگرش: «الجَبَس» و «الدَّلَاع» و «الرَّقِي» و «الخَزِيْز» است. در حجاز آن را طَبِيخْ گویند. ۲. «بَطْنِخْ أَضْفَر» : گرمک، طالبی. نام دیگرش «شَمَام» است که دستنبو از همین تیره است.

البَطْنِيخَة : یک هندوانه.

البَطْنِيط : نوعی ماهی دریایی از تیره گربه ماهیان یا سالورها و راسته باله داران استخوانی که بیشتر در دریای مدیترانه و دریای سرخ زندگی می کند. Crenidens (S)

البَطْنِيَّات : تیره مرغابیه.

بَطَلٌ ۱. **بَطَلًا** و **بَطْلًا** ۱. الشیءُ : آن چیز باطل شد، از بین رفت. ۲. الشیءُ : فاسد شد، تباه شد. ۳. حکم : حکم ساقط و ضایع شد. ۴. دَمُ القَتيل : خون گشته به هدر رفت. ۵. الدليلُ : دلیل باطل و تباه شد. ۶. الرِّيُّ : جامه مورد استفاده واقع نشد. پس آن باطل : به درد نخور و بی فایده است.

بَطَلٌ ۲. **بَطَالَةٌ** العَامِلُ : کارگر دست از کار کشید و بیکار ماند. پس او بَطَالٌ : بیکار، یا بیکاره است.

بَطَلٌ ۳. **بَطَالَةٌ** و **بَطُولَةٌ** : دلیر و شجاع شد، یا بود. پس او بَطَلٌ : دلاور، دلیر و شجاع است.

بَطَلٌ ۴. **بَطَالَةٌ** فی کلامه : هزل و یاهو گفت.

البَطَلُ : ۱. دلاور، پهلوان، شجاع. ج : أبطال. مؤ : بَطَلَةٌ. (گرچه بعضی مؤنث ساختن این کلمه را ناپسند شمرده اند) ۲. [در ورزش] : پهلوان اوّل، قهرمان، ورزشکاری که در رشته ای سرآمد همگان شده و به مقام قهرمانی رسیده است.

البَطْلُ ج : باطل.

البَطْلُ : ۱. مصد بَطَلٌ و ۲. تباهی، هدر شدن. ۳. دروغ. ۴. بَطْلَانٌ.

البَطْلَانُ : ۱. مصد بَطَلٌ و ۲. [فقه] : باطل بودن عقد و منعقد نشدن آن به سبب فساد برطرف نشدنی. ۳. [قانون] : نقض کردن و باطل ساختن پیمان و قراردادی قانونی به سبب فقدان یا عدم حصول یکی از شروط

اصلی آن.

البَطْلَةُ ۱. ج : باطل (ساحر). ۲. مؤنث بَطَلٌ.

البَطْلِيْنُوس یو معد : ۱. جانوری نرم تن از صدفهای دو کفه ای که در آبهای شور به صخره ها می چسبند. عربی فصیح آن تراق است، نوعی حلزون دریایی. Oyster (E) ۲. هریک از نرم تنان دریایی شامل حلزونهای صدفدار دو کفه ای و شکمپایان و پابر سران خوراکی (المو) Clam, Limpet (E)

البَطْمُ : درختی مانند پسته از تیره بنه ها یا سماقی ها که دانه های خوشه ای شبیه فلفل دارد و صمغی بویناک ز آن می تراود، بنه، چانلاتقوش.

البَطْمَةُ : واحد بَطْمٌ. یک دانه بنه.

البَطْمِيَّات : تیره گیاهی بنه ها.

بَطْنٌ ۱. **بَطْنًا** و **بَطْنًا** ۱. الشیءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد. ۲. الأمرُ : باطن آن کار را شناخت و نهانش را دانست، به حقیقتش پی برد. ۳. الوادی أو البیتُ : به میانه آن درّه رفت، وارد آن خانه شد. ۴. هـ : به شکم او زد.

بَطْنٌ ۲. **بَطْنًا** و **بَطْنًا** به و منه : از خاضان و نزدیکان او شد.

البَطْنُ : ۱. مصد بَطِنٌ و ۲. شکم درد، دل درد.

بَطْنٌ ۳. **بَطْنًا** و **بَطْنًا** : ۱. سیری و شکم پری او را سنگین و گرانبار کرد. ۲. دارای شکمی بزرگ شد، یا بود. ۳. مال و دارایی او افزون شد. ۴. «بَطْنُ الرَّجُلِ» مج : به درد شکم گرفتار شد، دل درد گرفت.

البَطْنُ : ۱. شکم گنده. ۲. شکمو، شکم پرست، بنده شکم.

بَطْنٌ ۴. **بَطْنًا** : شکم گنده شد، دارای شکمی بزرگ بود.

البَطْنُ : ۱. مصد بَطِنٌ و ۲. شکم. ۳. درون هر چیز. ۴. یک بار زاییدن، یک شکم زایمان مجموعه موالیدی که حیوان در یک شکم می زاید. ۵. قسمت گود و پایین هر قطعه زمین. ۶. شاخه ای از یک قبیله، مذکر است و مؤنث نیز می شود. ج : بَطُونٌ و أَبْنُ و بَطْنَانٌ. ۷.

[کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای درخشان در درون مجموعه ستارگان قَوس.

برخی تعبیّرات و کنایات مربوط به بَطْن: «نشرت المرأة بطنها»: فرزندان آن زن بسیار شدند. «القت الدجاجة ذا بطنها»: آن مرغ تخم گذاشت. «ابن بطنه»: شکم‌پرست، شکمو، حریص. «صاحت عسافیر بطنه»: گنجشک‌های شکمش به آواز در آمدند، شکمش به قاز و قوز در آمد، گرسنه شد. «قَلَبَ الأُمُرَ ظَهراً لِبَطْنِ»: آن کار را زیور و کرد، خوب بررسی کرد.

البَطْنُ ج: بطنان.

البَطْنَانُ ج: باطن.

البِطْنِيَّةُ: ۱. مص بَطْن و ۲. ثقل شدید و امتلاء معده از پرخوری. ۳. سیری و پُری شکم. ۴. خودپسندی، کبر، بدمستی.

البَطْنِيَّةُ: ۱. منسوب به بَطْن. ۲. «تَكَلَّمَ -»: سخن گفتن از شکم به گونه‌ای که شنونده نداند منبع صدا کیست و چگونه سخن می‌گوید، سخن گفتن گرداننده عروسک خیمه‌شب‌بازی.

البَطُوطُ ج: ۱. بَطَّ. ۲. بَطَّة.

البُطُولَةُ: ۱. مص بَطَل و ۲. شجاعت، دل‌آوری، قهرمانی. ۳. مسابقات قهرمانی. ۴. «العالم»: قهرمانی جهان.

البُطُولِيُّ: قهرمانی، قهرمانانه.

البِطِيَّةُ: ۱. درنگ‌کننده، آهسته، کند رو، کند کار. ۲. آن که به آهستگی سخن گوید یا رفتاری ملایم و آرام داشته باشد. مؤ: بَطِيئَةٌ. ج: بطاء.

البِطِيخَةُ: سیلگاه فراخ ریگی و شنی. ج: بطائح.

البَطِيئِرُ: ۱. شکافته، شکاف‌خورده (فعلیل به معنی مفعول). ۲. دامپزشک، بیطار.

البَطِيئِشُ: سختگیر. بَطَّاش.

البَطِيئِطُ: ۱. دروغ. ۲. شگفتی، تعجب.

البَطِيئِنُ: ۱. شکم‌گنده از پرخوری. ۲. دور، بعید «شأؤ بَطِيئِن»: غایت دور و نهایت بعید. ۳. «کیس بَطِيئِن»: کیسه پُر و انباشته. ج: بطنان.

البِطْعَيْنُ: مصغَر بَطْن. ۱. شکمک، شکم کوچک. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه ستاره کوچک بر دنبه و ران صورت فلکی بزه و نیز سومین منزل از منازل قمر که میان شرطین و ثریا واقع است. ۳. [تشریح]: هر یک از دو حفره پایین قلب که در عربی بَطِيئِنُ الأَیْمَنُ و بَطِيئِنُ الأَیْسَرُ نام دارد.

البُطْفَاظَةُ: ۱. برآمدگی قسمت میانی لب بالا. ۲. زاید‌های در کنار فرج گوسفند.

بَطْرٌ - بَطْرًا الرَّجُلُ: مرد ختنه‌نشد، پس او أَبْطَرُ: ختنه نشده یا غیر مختون است.

البَطْرُ: بلندی میان دو لب فرج زن، چوچوله. ج: بَطُور.

البَطْرُ: رایگان، بیهوده، هدر.

البَطُورُ ج: بَطْر.

البِطْرَةُ: موی کم زیر بغل.

البَطْرِيْرُ: زن بی‌شرم زبان دراز.

بَطَّأُ - بَطَّاءُ العودُ: تارهای عود را به اندازه کشید تا خوب نواخته شود، عود را کوک کرد.

البِطَّاءُ: ۱. از اتباع کلمه فَطَّ است. گویند «هو فَطَّ بَطَّ»: آن غلیظ و ضخیم است. ۲. [موسیقی]: کوک کردن ساز.

البِطْطِيظُ: چاق و فربه، سمین.

بَعَا - بَعَوًا (ب ع و): ۱. مرتکب خطا و جنایت شد. ۲. - الاثم: آن گناه را مرتکب شد. ۳. - عليه الشر: آن شرّ و بدی را بر او وارد آورد. ۴. - ه بالعین: به او چشم زخم رساند، او را چشم زد. ۵. - الشيء: آن چیز را امانت گرفت (بیشتر در مورد ستور و سگ عاریتی به کار می‌رود).

البِباعِيع (به صیغه جمع): تهیدستان آسمان جُل.

البِباعادُ: دور، بعید.

البِباعُ: ۱. آبی که در ابرگرد آمده است. ۲. کالا و اسباب خانه. ۳. کالا و اثاثه‌ای که روز غارت بر جای بماند و به یغما نرود. ۴. گرانی، سنگینی، بار، محموله. «اخرجت الأرضُ بَعاها»: زمین همه انواع بار گیاهی خود را در فصل بهار رویاند.

الْبُعَاقُ : ۱. مصر بَعَقَ و ۲. شدت صدا، غریو، خروش. ۳. ابری که به شدت ببارد. ۴. سخت و شدید «سَيْلُ بُعَاقٍ» : سیل شدید بنیان کن، سیل خروشان.

الْبُعَامُ : نوعی میمون بزرگ آفریقایی که به انسان شباهت بسیار دارد، شمیانه.

بَغَبَعٌ بَغَبَعَةٌ : ۱. چنان با شتاب سخن گفت که به بَغَبَعٌ می مانست و تقریباً نامفهوم بود؛ سخن را تند و سریع ادامه داد. ۲. آب به هنگام ریختن در ظرف صدا کرد.

الْبَغْبَعَةُ وَ التَّبَغْبَعَةُ : ۱. مصر بَغَبَعٌ و ۲. صدای غل غل آب به وقت ریختن در ظرف یا از صراحی و کوزه. ۳. تند و سریع به سخن ادامه دادن، مسلسل وار سخن گفتن. ۴. گریختن از سپاه و جنگ. ۵. آغاز جوانی، زَبَعَانٌ شَبَابٌ.

بَعَثَ - بَعْثًا وَ تَبْعَاثًا : ۱. او را به تنهایی فرستاد. ۲. - بالشیء : آن چیز را همراه او فرستاد «بَعَثَ الرَّجُلَ وَ بَعَثَ وَرَاءَهُ بِكِتَابَيْنِ» : آن مرد را فرستادم و دو نامه نیز با او روانه کردم. (برای غیر عاقل حرف «باء» می آورند و در عاقل حرف «باء» نمی آید). ۳. ه - او را برانگیخت، به هیجان آورد. ۴. ه من نومه : او را از خواب بیدار کرد.

۵. ه علی الامر : او را به انجام آن کار واداشت. ۶. ه - المیت : مرده را از مرگ برخیزانند، برانگیخت. ۷. ه - علیه المصیبة : به او مصیبتی رساند.

بَعِثَ - بَعْثًا : ۱. از خواب بیدار شد، بیدار ماند، بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۲. شب زنده داری کرد.

الْبَيْعُ : آن که بسیار از خواب برخیزد، شب زنده دار.

الْبَيْعُ : ۱. مصر بَعَثَ و ۲. لشکر. ۳. گروهی که به جایی و مأموریتی فرستند. ج : بَعَثَ وَ بَعُوثٌ. ۴. قیامت، رستاخیز. ۵. فرستاده، رسول، پیک. ج : بَعُوثَانٌ. ۶. آن که به سبب پریشانی فکر نتواند بخوابد و دمام از خواب برخیزد، خواب از سر پریده.

الْبَيْعُ ج : بَعَثَ

الْبَيْعَانُ ج : بَعَثَ

الْبَيْعَةُ وَ الْبَيْعَةُ : ۱. مصر بَعَثَ و ۲. هیأت یا گروهی که برای کاری مهم موقتاً به جایی فرستاده شوند. «بَيْعَةُ

سیاسیة» : هیأت سیاسی، کور دیپلماتیک.

بَعَثَ بَعْثَةً : ۱. ه : آن را پراکنده و متفرق کرد، نظامش را بر هم زد. ۲. ه - المتاع : آن کالا را بر روی هم ریخت. ۳. ه - الخبز : در آن خبر کاوش و تحقیق کرد. ۴. ه - الشیء : آن چیز را باز کرد و آشکار ساخت و آنچه را در آن بود برانگیخت. ۵. ه - الحوض : حوض را ویران و زیرورو کرد.

۶. ه - المخبوء : آن نهفته را بیرون آورد.

الْبُعْطُ : ۱. میانه وادی و ناف آن، وسط بیابان. ۲. کُتْرٌ، کون. ۳. کُتْرٌ بِأَذْكَرٍ وَ خَايَه. ج : بَعَائِطٌ. ۴. «ابن» : ماهر و داننده چیزی. مانند ابن بَجْدَةَ.

الْبُعْطُوطُ : ناف وادی و میانه آن، وسط بیابان. - الْبُعْطُوطُ.

بَعَثَ بَعْثَةً : آب از شکستگی کناره حوض یا حَمِ روان شد.

بَعَجَ - بَعْجًا : ۱. بطنه : شکم او را شکافت. پس او باعج : شکم شکافنده و شکم مَبْعُوجٌ وَ بَعِيجٌ : شکافته است. این صفت برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج : بَعَجِيٌّ.

۲. ه - الأَرْضُ : زمین را کند، شکافت و آن را رام و خوار گردانید. کنایه از فتح و پیروزی بر سرزمینی است. ۳. ه - ت الأَرْضُ له أمعاءها : زمین گنجهای نهفته در دل خود را برای او آشکار ساخت. ۴. «بَعَجَ لَكَ بَطْنَهُ» : در اندرز دادن به تو مبالغه کرد. ۵. ه - الأَرْضُ أَبَارًا : در آن زمین چندین چاه کند. ۶. ه - المکانُ : به میانه آنجا در آمد. ۷. ه - المطرُ الأَرْضُ : باران خاک آن زمین را زدود و سنگهایش را آشکار کرد.

الْبَيْعَةُ : ۱. دندانه گذاری. ۲. شکافتن (المو). **الْبَيْعِيُّ** ج : بَعِيجٌ - بَعَجٌ

بَعَجَ تَبِيعِجًا : ۱. البطن : شکم را پاره پاره کرد. ۲. ه - المطرُ الأَرْضُ : باران خاک آن زمین را زدود. ۳. ه - الأَرْضُ أَبَارًا : در آن زمین چندین چاه کند.

الْبَيْعَةُ : ۱. ج : باعد. ۲. مصر بَعَدَ و ۳. دوری. **بَعَدَ - بَعْدًا وَ بَعْدَةً** : ۱. الشیء : دور شد. پس آن بَعِيدٌ وَ بَعَادٌ : دور است. ۲. هلاک شد، مُرِدٌ. ۳. ه : به : او را دور ساخت، دور گرداند.

- بَعْدَ ما** : پس از، از پس.
- بُعْدِيّ** : منسوب به بُعد، بعدی، دومی، آنچه یا آن که به نوبت پس از دیگری می‌آید.
- بُعْدِيّ** : منسوب به بُعدی از ابعاد، بُعدی از قبیل : یک بُعدی، سه بُعدی، چند بُعدی.
- بَعْدَ بَعْدَ الشَّيْءِ** : آن چیز را حرکت داد و لرزاند.
- بَعْرًا** ۱. ت الماشيئة : ستور سرگین افکند. ۲. ~ الشَّيْءِ : روی آن چیز سرگین ریخت. ۳. ~ ت الحادئة علی زوجها : زن سیاه‌پوش عزادار دوران سیاه‌پوشی بر مرگ شوهرش را سپری کرد و جامه سیاه از تن به در آورد. پس وی باعزة : جامه سیاه بیرون آورنده است.
- بَعْرًا الجمل** : آن شتر بعیر پنج یا نه ساله شد، شتر قوی و بزرگ گشت.
- البعير** : ۱. مصد بعز و ۲. پشگل جانوران سپل‌دار و سمدار جز گاو اهلی (که برای آن کلمه خشبی به کار می‌رود). ج : أبعار، واحدش : بعزة است. ج : بعرات.
- بَعْرَقَ بَعْرَقَةً الشَّيْءِ** : آن چیز را پراکنده و متفرق کرد، تذبذب کرد.
- البغشوم** : نوعی روباه که پشتی سیاه دارد و در حبشه و سرزمین نوبه بسیار یافت می‌شود، اوس و اؤیس.
- بَعْصَ تَ بَعْصًا** ۱. الشَّيْءِ : آن چیز تکان خورد، لرزید، پریشان و مضطرب شد. ۲. ~ بدنه : تن او لاغر و باریک شد.
- بَعْضَ تَ بَعْضًا** ۱. ه البعوض : پشه او راگزید و آزد. ۲. «بَعْضُ القوم» مج : آنان پشه زده شدند. ۳. ~ الشَّيْءِ : آن چیز را گونه گونه کرد، قسمت قسمت و بعض بعض کرد.
- بَعْضَ تَ بَعْضًا المكان** : آنجا پشه زار بود، پشه بسیار در آنجا گرد آمد.
- البعض** : پشه زار، جایی که پشه در آنجا بسیار باشد.
- بغض** : اسم دائم الاضافه. ۱. پاره‌ای از هر چیز، بخش و جزئی از چیزی. ۲. یکی از چیزی «بعض الايام» : یکی از روزها. «خالِدُ بعضِ الإنسان» : خالد یکی از مردم است. «قال بعضُ الحكماء» : یکی از حکیمان گفت. ج : أبعاض. (أل تعریف بر آن در نمی‌آید زیرا خود لفظاً یا تقدیراً
- بَعْد** : ۱. پس، سپس. ظرفی است که دلالت بر تأخیر چیزی نسبت به چیز دیگر دارد. یا ظرف زمان است «جئت بعد الفجر» : پس از سپیده دم آمدم، یا ظرف مکان : «تقع صيدا بعد بيروت» : صیدا پس از بیروت قرار دارد. بُعد هنگامی که مضاف باشد معرب است و بنا بر ظرفیت منصوب می‌شود «جاء بعد زيد» : پس از زيد آمد. یا با حرف جرّ بین مجرور می‌شود «جاء من بعده» : پس از او آمد. وقتی مضاف نباشد مبنی بر ضمّ است. «لله الأمر من قبل و من بعد» : فرمان خدای راست از پیش و از پس. (قرآن مجید). ۲. گاه به معنی مع : با است «هجرت و ائی بعد ذاک مقیم» : کوچیدم در حالی که با وجود کوچ کردن در جای خود مقیم و ساکن بودم. ۳. گاه به معنی الآن می‌آید «فمات و ماحانت منيته بعد» : پس مرد در حالی که مرگ واقعی او اکنون نبود، الآن زمان مرگش نبود. ۴. گاه معنی «هنوز» می‌دهد. «لم يأت بعد» : هنوز نیامده است. «هو بعد صغير» : او هنوز کودک است. ۵. «اما بعد» : پس از دعای من نسبت به تو ... به این عبارت فصل خطاب گویند که در آغاز اغلب نامه‌ها می‌آید.
- التباعد** : ۱. دور، مفرد و جمع در آن یکسان است. ۲. هلاک شونده. ۳. [موسیقی] : فاصله میان هر پرده و خُرک، بُعد، فاصله. ۴. [تصوّف] : دوری بنده از مکاشفت و مشاهدت. ۵. [کیهان‌شناسی] : حضيض در مقابل اوج و آن پایین‌ترین موضع در فلک و نزدیکترین موضع به زمین است.
- البعد** ۱. ج : تبعید. ۲. مصد بعد و ۳. دوری راه و مسافت. ۴. نظر ژرف و کنجکاوانه. ۵. دوراندیش. ۶. «بعداً له» : مرده باد، مرگ بر او. ج : أبعاد.
- البعد** ج : تبعید.
- بعديّ** : پس از آن، بعد از آن ~ بعد ذلك.
- البعداء** ج : تبعید.
- البعدان** ج : تبعید.
- البعدة** : ۱. سرزمین دور. ۲. مسافت، فاصله، دوری. **بعد ذلك** : پس از آن، سپس، به دنبال آن.

شد، اندام سخت و سفت شد.
البَغْضُوكُ : ۱. سختی و شدت گرما. ۲. وسط و میانه چیزی. ۳. فزونی و انبوهی چارپایان. ۴. آثاری که از جماعت به جای مانده باشد. ۵. جماعتی از مردم.
البَغْضُوكَاءُ : ۱. سر و صدا، داد و فریاد. ۲. شر و فساد، بدی.

البَغْضُوكَاةُ : ۱. جماعتی از مردم، گروهی از شتران. ۲. میانه دژه، میانه هر چیزی. ۳. سختی و شدت گرمای تابستان. ۴. سختی و شدت سوز و سرمای زمستان.
بَعَلٌ - **بَعْلًا** و **بُعُولَةً** و **بِعَالَةَ الرَّجُلِ** : آن مرد از دواج کرد، شوهر شد. ۲. - ت المرأة : آن زن همسر مردی شد، شوهر کرد.

بَعَلٌ - **بُعُولَةٌ** علیه الأمر : از انجام کار برای او سرپیچی کرد.

بَعَلٌ - **بَعْلًا** بأمره : در کار خود سرگشته شد، چاره کار خود را نیافت. پس او **بَعَلٌ** : متحیر و ترسان و به ستوه آمده از چاره کار خود است. مؤنث آن، **بَعْلَةٌ** می شود.

البَعْلُ : متحیر، سرگردان.

البَعْلُ : ۱. شوهر، شوی. ج. بعال و **بُعُولٌ** و **بُعُولَةٌ**. ۲. هر کشت یا درختی که تنها از آسمان آب خورد، زراعت دیم. ۳. زمینی بلند که آب بدان نرسد. ۴. صاحب و مالک چیزی. ۵. سرور و بزرگ. ۶. در جاهلیت، نام بتی که به پندار بت پرستان آفریدگار و پروردگار بود.

البَعْلَةُ : ۱. زوجه، زن. ۲. زنی نادان که آرایش به لباس را نداند و لباس زیبا و مناسب نپوشد.

البَعْلِيُّ : ۱. منسوب به **بَعَلٌ**. ۲. کشت آبی، زراعت دیم. **بَعْنَسٌ** **بِعَنْسَةٍ** : به خدمتگزاری یا جز آن رام و فرمانبردار شد.

البَعْنَسُ : کنیزک رعنا و گول.

البَعْنَقُ : پرنده ای بسیار حریص که ظاهرش همانند جغد است و در بیشه های نزدیک به آب زندگی می کند و از مسهره داران کوچک و پرندگان اهلی تغذیه می کند.
Thrasaetus harpyia (S)

البَعُو : ۱. مص و ۲. عاریه.

معرفة به اضافه است ولی بعضی چون سیبویه و اخفش آن را با الف و لام آورده اند. ۳. **بَغْضُهُمْ** بغضاً : یکدیگر. **البَغْضُوضَةُ** : سوسکی بزرگ از قاببالان با شاخک هایی تیغه ای و پهن. نوزاد آن **الدُّودَةُ البَيْضَاءُ** : کرم سفید گیاهان نام دارد.

بَعَطٌ - **بَعَطًا** الرَّجُلُ فِي الجَهْلِ أَوْ الشُّؤْمِ أَوْ الامرِ التَّبِيحِ : آن مرد در نادانی یا زشتکاری و شومی زیاده روی کرد. ۲. - الشاةُ وَ نحوهُ : گوسفند و مانند آن را ذبح کرد.

بَعَأُ - **بَعَاءً** المَاءَ : آب را به فراوانی ریخت.

بَعَأَ - **بَعَاءً** السَّحَابَ : ابر پیوسته بارید.

بَعَجٌ - **تَبَعِيحًا** (ب ع ج) : ۱. شکم را پاره پاره کرد. ۲. - المطرُ الأَرْضَ : باران خاک را از روی سنگها زدود. ۳. - الأَرْضَ آباراً : در آن زمین چاههایی بسیار کند.

بَعَدٌ - **تَبَعِيدًا** ۱. ه : او را دور کرد. ۲. - ه اللةُ : خدا او را از خیر و رستگاری دور کند، خدا لعنتش کند.

بَعَرٌ - **تَبَعِيرًا** الجَزَارَ المعَى : سلاح پشگل را از میان روده بیرون آورد، روده را پاکیزه کرد.

بَعَضٌ - **تَبَعِيضًا** الشَّيْءَ : آن چیز را جزء جزء و بخش بخش کرد، آن را تقسیم کرد.

بَعَقٌ - **تَبَعِيحًا** ۱. الرِّزْقُ : خیک را شکافت. ۲. بشدت فریاد کشید، نعره برآورد.

البَعْفَةُ : مرغی از انواع جغد که غذای خود را شب به دست می آورد و موش صحرائی و موش و انواع حشرات را شکار می کند. هامة، بوف، بوم.

بَعَقٌ - **بَعَاقًا** ۱. المطرُ الأَرْضَ : باران به فزونی بر زمین ریخت و آن را شکافت. ۲. - ت الناقةُ وَ غيرها : ماده شتر و جز آن سخت آواز کرد، دهان گشود و با تمام توان فریاد کرد. ۳. - عن الشيء : از آن چیز پرده برگرفت.

بَعَقٌ - **بَعَقًا** ۱. الجمَلُ : شتر را سر برید. ۲. - البئزُ : چاه را کند.

البَغْفُوطَةُ : گلوله سرگین غلتانک. ج. **بَعَاقِيْطٌ**.

بَعَكَ - **بَعَكًا** ه بالسيف : به دست و پای او شمشیر زد.

بَعِكَ - **بَعَكًا** الجسمَ : بدن درشت و زَمَخَتْ و خشک

- البُعُوثُ ج: بُعُث.**
البُعُوضُ (به صیغه جمع): پشه، واحدش **بُعُوضَةٌ** است.
البُعُوضَةُ: ۱. یک پشه، حشره دو بال. ۲. پشه مصنوعی که ماهیگیران برای شکار ماهی بر سر قلاب ماهیگیری می‌کنند و طعمه ماهیان می‌سازند. ۳. **الفَطْرُ**: پشه قارچ. ۴. **المَلَارِيَا**: پشه ناقل بیماری تب نوبه یا مالاریا، پشه **أنوفل**.
بَعِي - **بَعِيًا** (ب ع ی) - **بعا**.
البُعِيثُ فِعْلٌ به معنی مفعول: ۱. فرستاده، آن که به مهمتی به جایی اعزام شود. ۲. سپاه، لشکر. ج: **بُعُث**.
البُعِيثُ: شکاف برداشته، شکافته (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: **بُعُثِي**.
البُعِيْدُ: ۱. دور. ۲. ظرف مکان. «و ما هي من الظالمين ببعيد» و آن از ستمگران به دور نیست. (قرآن مجید، هود، ۸۳/۱). ۳. دور شونده، فاصله‌گیرنده. ۴. بیگانه، آن که با آدمی هیچ نزدیکی و قرابتی نداشته باشد. ج: **بَعْدَاءٌ** و **بُعْدَانٌ**. از ترکیبات آن است: ۴. **الأثر أو البِطَاقُ**: هر چیزی که اثر دراز مدت دارد یا هر چیز که دافعه اثری گسترده داشته باشد، با اثری دراز دامن، گسترده اثر. ۵. **الاحتمالُ**: آنچه احتمالی دور دارد، آنچه احتمالش بعید است. ۶. **الشَّأْوُ**: دراز آرزو، دور آرزو، آن که آرزوهای دور و دراز دارد. ۷. **الصَّيْتُ**: بلند آوازه، صاحب شهرت و معروفیتی گسترده و به دورترین نقاط رسیده. ۸. **العُورُ**: دور ژرفا، آنچه عمق و ژرفای آن زیاد است. ۹. **المدى**: دور کرانه، ناپیدا کرانه، دراز دامن. ۱۰. **المنالُ**: دور از دسترس، دور یافت، دوریاب. ۱۱. **النظرُ**: دوربین، دورنگر، عاقبت‌اندیش.
البُعِيْدُ مَصْرُوعٌ بعد: اندکی پس‌تر، دور‌ترک.
البُعِيْرُ: ۱. شتر پنج ساله یا نه ساله که دندان پیشین برآورده و برای باربری و سواری مناسب است. ج: **بُعْرَانٌ** و **أبْعْرَةٌ**. جج: **أباعر و أباعير**. ۲. خر، دراز‌گوش «و لَمَن جَاءَ بِهِ جَمَلٌ بُعِيرَ» و برای هرکس که آن (جام) را بیاورد بار خری (جایزه) است. (قرآن مجید، یوسف، ۷۲/۱۲).
- البُعِيْمُ**: ۱. مجسمه مومی. ۲. پیکره‌ای چوبی (و اخیراً پلاستیکی) که لباس را برای اندازه‌گیری و پُرُو یا نمایش بر آن پوشند، مانکن مصنوعی. ۳. آن که شعر نگوید و ذوق سرودن شعر را ندارد.
بُعَا - **بُعُوًا** (ب ع و) ۱. **الشيءُ**: به آن نگرست تا ببیند که چگونه است. ۲. **علی فلانٍ**: بر او جنایت کرد. پس او **بُعُوٌ**: جنایتکار است.
البُعَاءُ: ۱. مصد **بُعَى** و ۲. خواستن و جستن، رغبت. ۳. مطلوب و خواستنی، خواسته شده، مرغوب، هدف.
البُعَاءُ: ۱. مصد **بُعَى** و ۲. زناکاری. ۳. بدخویی و نافرمانی.
البُعَاةُ ج: باغی.
البُعَاةُ ج: باغ و باغی.
البُعَاثُ: مرغی شکاری مانند رخمه، کرکس، لاشخور، مرغ مردارخوار، نسر.
البُعَاثُ: ۱. هر مرغی که شکار نکند. ۲. **و بُعَاثُ**: پرندۀ ای خاکستری رنگ و کند پرواز با گردنی دراز. ج: **بُعْثَانٌ**.
البُعَازِيُّ و البُعَازِيُّ ج: بَعِر.
البُعَاضَةُ ۱. مصد **بُعَضَ و بُعِضَ و بُعِضَ** و ۲. دشمن و کینه‌توز شدن. ۳. بیزاری و کینه‌توزی.
البُعَامُ: ۱. مصد **بُعِمَ و بُعِمَ** و ۲. بانگ ماده آهو. ۳. بانگ ماده شتر.
البُعَايَةُ: ۱. خواسته، جسته. مانند **البُعَاءُ** است. ۲. کسب «فلانٌ ذو **بُعَاةٍ**»: فلانی صاحب کسب است، کاسب است.
بُعْبُورٌ مع: سنگی که خون قربانیهای پیشکش شده به بتان را بر آن ریزند. ج: **بُعَابِيرٌ**.
بُعْتٌ - **بُعْتًا و بُعْتَةً**: ناگاه بر او وارد شد، او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.
البُعْتُ: ۱. مصد **بُعْتَ و غفلت** و ۲. ناگهان سر رسیدن. ۳. یکبارگی.
البُعْتَةُ: کزه شتری که مابین اولین و آخرین بچه‌های شتر زاییده شود.